

کتاب کودکان و نوجوانان



مرد آورنده: علی اشرف درویشان



نسر نو باوه

نمایشگاه و مرکز پخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

خیابان انقلاب خیابان فروردین تلفن ۶۴۸۹۷۱

بماده ۵ ریال

۲۰۰

۳



کتاب کودکان و نوجوانان - ۶

قصه - شعر - مقاله - تحقیق - نقد و بررسی

شماره ششم

۷۸۶۵۸



کتابخانه ملی ایران

گردآورنده: علی اشرف درویشیان

۱۵۹۸۷

نشر نوباه - یار محمد

کتاب کودکان و نوجوانان - ۶

زیر نظر: علی اشرف درویشیان

چاپ اول ۵۹

چاپخانه نقش جهان

حق چاپ محفوظ

در این شماره:

با کودکان و نوجوانان

قصه

۵	—	کار
۷	فرهاد عزتی زاده	شورا
۱۱	علیرضا شفیعی	پسرك روزنامه فروش
۱۹	طوبی فتحی تژاد	سنگاب
۲۴	محمد رضا نوری	گوشه‌ای از قفر ما
۲۹	خوشدل حسن تژاد	پیرزنی كه خواب امامزاده‌ای دید.
۳۷	محمدعلی آرماط	نیاز
۴۲	اسماعیل سلطان‌نیا	کتاب در خون
۴۹	داوود ماه‌زاده	چرا سر پسر را شکستند ؟
۵۱	خزانه نجفی	برادرم علی.
۵۴	عبدالحمید عالیپور	دوقزان
۵۸	شمسی طه‌ادقی	زندگی يك شاطر
۶۱	محمد اسدی	روی نیمکت پارك
۶۳	عبدالمنصور چهارازی	زندگی من
۶۵	ناهید پورزبیدی	پدرم و آقای مهندس
۶۷	افشین سلیمانی	زنك اتحاد.
۶۸	منصور دشتی‌پور	

شعر

۷۵	مصطفیٰ فعله‌گری	قیام
۷۱	ب. ض	شهید گل‌سرخ
۷۱	—	رفیق بیدار باش
۷۳	فرزانه ابدی دوست	من يك كار گرم
۷۴	زری مینویی	میلاذ جوانی
۷۵	—	آینده‌سازان
۷۵	—	بانو
۷۸	—	آزادی
۷۸	نور محمد - ح	مختوم ای معلم شهید

مقاله

	به نظر شما در آینده انسان چگونه زندگی می‌کند؟
۸۵	احمد افتخاری
۸۲	داستان خوب به چه داستانی گفته می‌شود؟ محمد اکبرزاده

نقد و بررسی

۸۳	لطیف آزادبخت	نقدی بر قصه «راه» نسیم خاکسار
۸۴	محمد رضا یوسفی	نقدی بر نمایش ۲۴ ساعت در خواب و بیداری
۸۸	صمد رحمانی	نقدی بر اولدوز و کلاغها
۹۳	—	گفتگو با : رضا آقامیری
۱۰۱	—	از بچه‌ها درباره صمد بهرنگی

با کودکان و نوجوانان

بچه‌ها باز هم می‌گویند که این کتاب به کسانی تعلق دارد که زحمت می‌کشند که در شهرستانهای دور، در دهات دور و در جنوب شهرها و در حلی آبادها و حصیر آبادها زندگی می‌کنند. اما وقتی نامه شما می‌رسد، وقتی مقاله‌ها و قصه‌ها و شعرهای شما را می‌خوانیم بیشتر به این نکته توجه داریم که این نوشته شما در خدمت چه طبقه‌ای است. آیا نویسنده تمام تلاش خود را صرف نشان دادن زندگی طبقات زحمتکش ما کرده است؟ آیا نویسنده می‌خواهد کمکی به بهبود زندگی کارگران و کشاورزان و فرزندان آنها بکند؟ یا این که نوشته‌اش در خدمت طبقات مرفه و استثمارگر است. این را نوشته شما نشان می‌دهد و ما جز نوشته شما معیار دیگری در دست نداریم. ممکن است کودک یا نوجوانی از شمال شهر برای ما قصه بنویسد، اگر این قصه به شناخت و آگاهی ما کمکی بکند و نوشته در خدمت زحمتکشان ما باشد یعنی آن نویسنده، دوست و یار بچه‌های جنوب شهر باشد نوشته او را چاپ می‌کنیم.

نویسنده‌هایی بوده‌اند که از طبقات محروم بلند شده‌اند ولی به طبقات ستمگر خدمت کرده‌اند و شاعر دریاری شده‌اند و برعکس این مطلب هم صحیح است. پس اجازه بدهید ما قبل از هر چیزی به خود اثر شما توجه داشته باشیم و معیار ما در بررسی نوشته‌های شما، تأثیری باشد که می‌تواند روی بچه‌ها داشته باشد و آنها را برای مبارزه با ارتجاع و امپریالیسم آماده کند. ما باز هم تأکید می‌کنیم که تا نویسنده از نزدیک با درد ورنج مردم

آشنا نباشد، درغما و شادیهای آنان شرکت نکند، نمی‌تواند خوب بنویسد و در راه از بین بردن ستم‌هایی که بر آنها می‌رود گام بردارد. روی این اصل معلوم است که کدام يك از بچه‌ها می‌توانند خوب چیز بنویسند. نوشته‌های شما را تا آنجا که به اصل موضوع لطمه‌ای وارد نیاید تصحیح می‌کنیم اما شما هم باید نوشته خود را که حتماً يك نسخه آنرا دارید، با نوشته‌ای که چاپ شده مقایسه کنید تا ببینید اشکال کارتان در کجاست.

موفق باشید

قصه

کار

پدرم در تهران کار می‌کرد. تو شهرک اکباتان. اوایل پائیز با چند نفر دیگر به تهران رفت. دوماه بعد آمد و بهما سرزد. کفش و لباسی برایمان آورده بود. دو روز توخانه مانده، زمینها را بذراشید و دوباره برگشت به تهران.

ما امسال در بیلاق روی چند تکه زمینبان ماندگار شده بودیم. اگر زمینهایمان نبودند. اگر زمینهایمان، زمینگیرمان نمی‌کردند. خود و ننه و خواهرم به همانجایی که پدرم کار می‌کرد می‌رفتیم. آنجا می‌ماندیم و زندگی می‌کردیم. می‌رفتیم اکباتان. ده و خانه و روستایمان را جا می‌گذاشتیم. اما يك روستایی نمی‌تواند که زمین و خانه‌اش را جا بگذارد و برود تهران تو شرکتهای، تو کارخانه‌ها و پشت‌سرو صدای موتورهای خودش را قایم کند و چند سال بعد از یاد برود. روستا فراموشش کند. یعنی انگار نبوده است.

روزی ننه به پدرم گفت:

— تو میری تهران، من با این دوتا بچه چکار کنم؟ شاید تو این برف و بوران و سرما ناخوش شدند. من به کجا فستم بنده؟ فریادرم کیه؟ نههیز می‌داریم و نه نفت زیادی. سه‌روز دیگر برف تاچانه بالاخواهد آمد. تو، تو تهران با خیال راحت تخت می‌نشینی و می‌خوری و می‌خوابی، اما ما چه؟ نمی‌دانم ما چرا اینجا می‌میمانم؟ و پدرم در جواب روسرش داد کشید:

— من نمی‌توانم ببینم پسر همراه و هم‌مالم زمین‌هایم را می‌کارد، من این‌جور چیزی را نمی‌توانم ببینم. بچه‌هایم هم تلف شوند، من زمین را به‌کسی دیگری نمی‌دهم که از آن مراقبت نکند و به‌آن و به‌بذرش چشم‌داشته باشد. من هم تو تهران این‌جور که می‌گی نیست! من یک کارگرم! با روزی ۲۵ تومان. یک کارگر بیل بدست، که هیچکس ازش حساب نمی‌برد، آدمش نمی‌داند.

هر بی‌پدري که از آن‌طرف می‌اد، تشرمان می‌زند و فحشان می‌دهد. روزی حداقل ده ساعت کار ازمان می‌کشند. نفس نباید تازه کنیم. بالای سرمان را هم مثل اجل گرفته‌اند. به‌این سادگی‌ها هم که تو می‌گی، کار کردن نیست. تو شرکت کی میدانه که من کی؟ تو دهم که اسم و رسمی داشته‌ام...

تابستان گذشته پدرم کوسفند‌هایمان را فروخت و خانه ساختیم. بیرون خانه را سنگ و دروش را با خشت خام. مثل کسی که بخواهد با کت و شلوار نو و مرتبی خود را آدم بگوید و ماهم خانه را خانه می‌گفتیم. دو اتاقه بود با یک کاهدان و یک آشپزخانه، برای نان پختن و درست کردن غذایی. یک گوشه‌ی آشپزخانه هم سوراخی درست کرده بودیم برای بیرون رفتن دود که چشم‌های ننه درامان باشد و هوایی داخل شود.

من و زیبا خواهرم در ده پایین درس می‌خواندیم. من کلاس سوم بودم و او کلاس اول. ننه صبح‌های زود، من و زیبا را بیدار می‌کرد. چایی و نانمان میداد و روانه مدرسه می‌شدیم و خودمان را می‌رساندیم. گاهی مواقع زیبا را کول می‌کردم و به‌مدرسه می‌رساندم. به‌مدرسه می‌رسیدیم و داخل کلاس می‌شدیم و به‌آموزگار سلام میدادیم. ننه نم‌د به‌پایمان می‌پیچاند و راهی مدرسه‌مان می‌کرد تا کمتر پنج بزنیم.

درسز انگشتان پایمان دردی احساس می‌کردیم مثل بخواب رفتن یا ویا موقعی که ضربه‌ای به‌آرنج فرود آید.

وقتی می‌نشستیم، گوشه‌هایمان سرخ و پاهایمان بی‌حس و گوسه‌هایمان کمبود از سرما. زنگ‌های تفریح نم‌دها را از دور پایمان باز می‌کردیم و دور می‌انداختیم.

مادرم شبها یاد گوسفندان را میکرد و حرفشان را میزد و خصمشان را می خورد.

آه می کشید و می گفت:

— آخ... می... داغ، گوسفندهای عزیزمان، عزیزهای عزیزمان، چند سال دنبالتان بودیم، چند سال زحمت و مرارتتان را کشیدیم. آب و دانتان دادیم. خودم با همین دستهای بدبختم، بره و بزغاله هایتان را ترو خشک می کردم و برایشان زیر پا می آوردم. شیر میدادم و تو «کو» می گذاشتم. اون بدبخت نفهم پولتان داد و پول را خرج مقداری سنگ و گل کرد. خودش هم رفت پی کار و گل کاری، توی غریبی و دربدری.

اوتا حالا کی ازما دور شده بود. نمی دانم کی زیرپایش رفت، پف تو پالاش کرد. که بیلاقی بشود و گوسفندها را بفروشد و برود پی کار. بعد حرفش را پس می گرفت و ادامه میداد:

— اوهم چشمش به بقیه افتاد که فوج، فوج به شهرها ریختند.

بیلاق بهما چه؟ وما به بیلاق چه؟ اگر گوسفندها را داشتیم حالا زائیده بودند...

بعد لحاف را رویمان می کشید، دعایی می خواند و فوت میکرد و می گفت:

— خدایا سپرده جان و مالمان به تو.

عید آمد. همراه با سبز شدن دوروبرخانه مان، همراه با گل های نوروزی. همراه با تغییر هوای بیلاق و همراه آب شدن برف کوه قلاجه و ناله جویبارهایی که از کوه سرازیر می شدند و ما چشم انتظار پدرم بودیم.

او بوسیله نامه ای که به یکی از اهل ده داده بود، بهما خبر داده بود که عید برمی گردد و ما منتظرش بودیم. پشت بام می رفتیم و جاده را می پائیدیم.

در نامه گفته بود: «سربرج پولش را می گیرد و برمی گردد.»

ویک روز غروب ماشینی ایستاد و پدرم پیاده شد. شلوار پاکرده بود و سیل گذاشته بود. یک، یک ماچمان کرد و به ننه لبخند زد، و ننه گفت:

— خسته نباشی، چه شد به این دیریت؟

پدر گفت:

— پولمان را نمی‌دادند. زود به پیاله چایی برامان درست کن، خیلی خسته‌ام، امشب همه‌اش توماشین معلق خورده‌ام.
مادرم بلند شد و بیرون رفت.

پدر ساکش را باز کرد. پیراهنی برای «زیبا» آورده بود. کتی برای من، و سربندی برای ننه. «زیبا» فوراً پیراهنش را پوشید و رفت سرچشمه، که پیراهنش را نشان بچه‌ها بدهد. ننه از آشپزخانه به «زیبا» گفت:
— مبارکت است!

«زیبا» خندید و بیرون رفت. پدر شیرینی و برنج عید را هم آورده بود.

دائیم بر ایمان ماست آورده بود، پر یک قابلمه. ماست نو، نشانه‌ی آمدن بهار.

پدرم و دائیم روبوسی کردند. احوالپرسی کردند. ننه هم چون عید آمده بود، برادرش را ماچ کرد و گفت:
— ماست برای چه‌مان بوده، خدا خود و فرزندانمان را سلامت کنه. پدرم گفت:

— خدایا، کوسفندهایش را هزار بکن.

بیرون نم‌نم باران می‌بارید. سر کوه قلاجه آسمان می‌غرید و جرقه می‌زد.

ننه چایی درست کرده بود و دائی و پدرم حرف می‌زدند.
پدرم تصمیم داشت که دوباره به تهران برگردد.

فرهاد عزتی زاده — پنجم دبستان — بهار ۱۳۵۷

شورا

برای اولین بار آنروز صبح مدیر سرصف نبود. بجای او آقای کاظمی معلم ریاضی بود. بعد از خواندن قرآن و نیایش آقای کاظمی گفت:

خوب بچه‌ها قبل از اینکه برید سر کلاس، ببینم کسی ایرادی، پیشنهادی حرفی چیزی نداره؟

حسن دستش را بلند کرد و گفت: «اگر اجازه بدهید آقا، میخواهم پیشنهاد تشکیل شورا بدهم، آقای مدیر که تابحال بهما هیچوقت اجازه صحبت و بحث خارج از درس نه در سر کلاس و نه در سر صف نداده». آقای کاظمی سری تکان داد و گفت: بفرمائید.

— همانطوریکه میدانید در همه مدارس شهر شورا تشکیل شده. شورا در مدرسه بعضی از مسئولیتها و کارها را بمعده میگیرد و انجام میدهد. ما هم میخواهیم در اداره مدرسه با معلمها شریک باشیم. ما دانش آموزان جزء اصلی مدرسه هستیم.

بدون ما مدرسه معنی نمی‌دهد. چرا ما نباید در سرنوشت خود تأثیر داشته باشیم؟ یکی از شعارهای مهم مرحوم آیت الله طالقانی شهادت و شورا است. او خیلی به شورا اهمیت میداده او میگفت شوراها باعث از بین رفتن دیکتاتورها میشوند. در شورا يك نفر تصمیم نمی‌گیرد. يك نفر دستور نمی‌دهد. بلکه چند نفر که بهترین افراد يك گروه هستند انتخاب شده و در مورد مسائل مختلف نظر میدهند و عمل می‌کنند. خلاصه

بچه‌ها یکی از مهمترین کارها در مدرسه تشکیل شورای مسوره است. باید از هر کلاس دو نفر انتخاب شوند. شورا باید نماینده همه کلاسها از اول تا سوم در آن شرکت داشته باشند.

آقای کاظمی: «حرفهای حسن ابراهیمی کاملاً صحیح است. ما فردا آنرا پیگیری خواهیم نمود». آروز همه از شورا حرف میزدند، هر کس کاندیدای خودش را برای نمایندگی در شورا در نظر گرفته بود.

صبح سر صف بعد از اینکه قرآن و نیایش تمام شد، مدیر سر جای همیشگیش راست ایستاد و گفت:

«ما يك ديروز نبودیم، چه بی‌نظمی در مدرسه بوجود آوردید! چه کسی به‌شما حق داده بیائید اینجا نطق کنید؟»

شما بیشتر از يك دانش‌آموز که نیستید. وظیفه‌اتان این است که سرتان را زیر بیندازید و بیائید اینجا، تا ما به شما درس بدهیم. شما اگر راست می‌گوئید بروید درس بخوانید تا آخر سال مجبور نشوید دنبال این معلم و دنبال آن معلم بخاطر نمره بدوید، ما صبح که صف می‌گیریم برای خواندن قرآن و نیایش بدرگاه خداست و نه چیزی دیگر.

این تقصیر آقای کاظمی است که به شما اجازه داده که بیائید اینجا و بزرگتر از دهاتان حرف بزنید. شما دانش‌آموزان مثل کوسفند هستید و ماهم چوپان شما، ما اگر یکروز غفلت کنیم. شما هر یکتان کم‌و‌گور میشوید. البته منظورم همه دانش‌آموزان نیست. آنها تعداد خیلی کمی هستند که شما را تحریک میکنند. خوشبختانه قوه منظم و شعور شما به آن حد رسیده که خودتان آنها را شناسایی کرده و حتی سرکوب کنید. آنها ضدانقلابند، آنها مخالف این حکومت اصیل اسلامی هستند، بچه‌ها مواظب باشید آنها در قالب دوست شما را فریب میدهند. شما بچه‌های بی‌گناه و معصومی هستید ولی آنها زیرکند و شما را فریب میدهند. آنها تابحال چندین نفر را متأسفانه فریب داده‌اند، طوری که حالا مثل خودشان شده‌اند. حالا بهانه گیر آورده‌اند. میخواهند از طریق شورا شما را فریب دهند. یکی برای من خبر آورده که عناصری در خارج دانش‌آموزان را تحریک کرده تا مدرسه را تعطیل کنند. اعتصاب بکنند. هرج و مرج راه بیندازند. تا شما از درس عقب بمانید. و بعد بگویند جمهوری اسلامی حکومت

خوبی نیست. بچه‌ها شورا خود در اصل يك چیز کمونیستی است. مگر نشنیده‌اید که به‌شوروی، آن کشور بزرگ و خونخوار کمونیست می‌گویند کشور شوراها! در آن کشور سراسر از این نوع شوراها تشکیل شده. حالا خودتان میدانید، اگر نظام کثیف کمونیستی که در آن زنان اشتراکی هستند و هر کس به هر کس برسد مال خودش است میخواهید و دوست دارید پس شورا تشکیل دهید!

من دستم را بلند کردم و گفتم: «پس چرا مرحوم طالقانی این همه در مورد شورا که شما می‌گوئید کثیف است و بد است تعریف کرده و میگفت باید در همه‌جا در مدارس، کارخانه‌ها، دانشگاه‌ها شورا تشکیل دهید». او حرف مرا قطع کرد و با لحن نسبتاً شدید گفت: آن مرحوم در زمان حیات يك چیزی در این زمینه گفت و بعد هم خودش پشیمان شد و به اشتباه خود پی برد که شورا يك چیز کمونیستی است» و بعد رسماً اعلام کرد که راه من اطاعت از امام است (بچه‌ها پیچ می‌کردند در گوشه به هم چیزهایی میگفتند) ساکت! آقا لطفاً ساکت در نظام اسلام یک نفر مرجع عالیقدر است و در هر اداره و مدرسه يك نماینده از طرف خودش معین می‌کند. حالا شورا تشکیل شود، ارزش مرجع عالیقدر از بین میرود. چه کسی میخواهد ارزش امام خمینی از بین برود؟

اگر کسی در بین شماست بگوید؟ این حسن ابراهیمی را ببینید؛ او که حالا دم از شورا می‌زند و دم از آیت‌اله طالقانی می‌زند. میدانید بچه‌کبه، باباش قبلاً چکاره بوده؟ باباش تا دیروز يك الاغی داشت و هر روز میرفت «خویز»^۱ لیمو و انار بار میکرد (بچه‌ها خندیدند) حالا برای ما شده يك روشنفکر؟!

حسن حرفش را قطع کرد و گفت: «آقای طالقانی طرفدار کسانی نظیر بابای من بود. من افتخار میکنم که پسر چنین آدمی هستم. و خیلی خوشحالم که بابام توی حزب رستاخیز رئیس جناح نبود.»

مدیر عصبانی شد و گفت: برو بیرون از صف، برو پدر سوخته! حسن: «صف مال ماست، تو برو بیرون از مدرسه» (بچه‌ها همگی ساکت بودند، همه از نحوه جواب دادن حسن تعجب میکردند) در همین موقع دوتا از معلمها که طرفدار مدیر بودند از دفتر بیرون آمده و بسا شتاب رفتند به طرف حسن، حسن از سر جایش تکان نخورد، آنها بامشت و لگد به جان حسن افتادند. از دهان حسن خون می‌آمد. بعد حسن را کشان کشان بردند دفتر، ما حدود چهل نفر بطرفداری از حسن از صف بیرون رفتیم،

صف بهم خورد و دانش آموزان پراکنده شدند.
 آقای کاظمی صدایش از دفتر می آمد: شما وقتی ضعف دارید. عقده دارید، میخواهید از طریق کتک زدن به دانش آموزی که حقیقت را میگوید آنها را جبران کنید. منطق شما فقط زور است...

آقای مدیر قبلاً رئیس جناح سازنده حزب رستاخیز بوده و پارسال با اعتصاب بچه‌ها مخالفت میکرد و چندتا از بچه‌ها را تحویل پاسگاه داده بود، امسال در لباس اسلام ریاست میکند. او خودش خوب می فهمد که اگر شورا تشکیل شود اولین کسی است که اخراج میشود و به همین دلیل به هر طریقی که شده میخواهد جلوی شورا را بگیرد.
 بچه‌ها اغلب مال اینجا نیستند و از دهاتهای اطراف می آیند و سابقه آقای مدیر را نمی دانند و زودی گول حرفهایش را میخورند و از او پشتیبانی می کنند. آنها فکر می کنند که اگر به حرفهای او گوش ندهند، کافر هستند، بچه‌ها میگویند مدیر آدم بدی است، آدم بداخلاقی است ولی مسلمان است و به مسجد میرود و همین برایشان کافی است.

زنگ راحت شد و ما از کلاس بیرون آمدیم. بچه‌ها جلوی دفتر جمع شده بودند. نزدیکتر شدم دیدم يك اطلاعیه بر دیوار چسبانده اند که نوشته: «ما دانش آموزان مسلمان از امروز صبح ساعت ۹ جلوی اداره آموزش و پرورش تحصن میکنیم و از رئیس اداره میخواهیم که تا اخراج این افراد ضد انقلاب ۱ - ۲ ... ۳ ... ۴ ... ۵ ... از مدرسه به سر کلاس نمی رویم».

حیاط شلوغ شده بود. چند نفر دور هم حلقه زده و با هم حرف میزدند. آقای مدیر سرش را از پنجره دفتر بیرون آورد و صدا زد: «بچه‌ها! بفرمائید جلوی اداره تا من بیایم»

بچه‌ها از خدایشان بود که دو ساعت سر کلاس نروند و اکثر از مدرسه خارج شدند و ما عده‌ای که طرفدار شورا بودیم در مدرسه ماندیم. آقای مدیر وقتی تندتند از کنار ما رد میشد گفت: «يك پدری ازتان دریاورم! شما در اقلیت هستید».

از معلمها سه نفر طرفدار مدیر بودند. دو نفر بی خیال یعنی کساری به کار کسی نداشتند و يك نفر یعنی آقای کاظمی که مخالف مدیر بود.

آقای کاظمی قبل از بچه‌ها و مدیر، برای مخالفت با مدیر به اداره رفته بود. اداره آموزش و پرورش پشت مدرسه ما بود. بچه‌ها و مدیر و چندتا از معلمها و عده‌ای هم از طرف جهاد سازندگی بطرفداري از آنها جلوی اداره تحصن کردند.

رئیس اداره که خود شخصی مثل آقای مدیر بود از اداره بیرون آمد و رفت در میان دانش‌آموزان. یکی از دانش‌آموزان قطعنامه‌ای که از طرف مدیر نوشته شده بود قرائت کرد. رئیس قول داد به‌خواسته‌های آنها رسیدگی کند، او میگفت خواسته شما یعنی اخراج دانش‌آموزان آشوبگر، منطقی است.

بچه‌ها در حال پراکنده شدن بودند که ما هم از مدرسه بیرون آمدیم. حسن کمی از ما جلوتر بود، یکی از مأمورین جهاد به‌حسن فحش داد. حسن هم جوابش داد. چند نفر به‌حسن حمله کردند. حسن هم نامردی نکرد و قبل از اینکه آنها برسند چاقویش را درآورد و گفت: «هر کسی مرد است بیاید جلو؟» هیچکس جلو نیامد همه ترسیده بودند، یکی از آنها به‌بقیه گفت: «مگر از جانتان سیرید، اینها بچه میمون هستند، آدم که نیستند که رحم و مروت سرشان شود.»

عصر که رفتیم مدرسه خبر پخش شده بود که ژاندارمها و پاسدارها ریخته‌اند خانه حسن و او را به‌جرم چاقوکشی گرفته‌اند و برده‌اند بندر، تحویل دادگاه اسلامی، ما خیلی ناراحت شدیم ولی مطمئن بودیم که حسن میتواند بخوبی از خودش دفاع کند.

بعد از چهار روز، مدیر، اسم چهار نفر از ما را خواند و گفت بروید پدرتان را بردارید و ببرید مسجد امام زمان آنجا با شما کار دارند. رفتم خانه پدرم نبود. برادر بزرگم که تازه از شهر آمده بود با خود بردم مسجد. حسن و باباش و عمویش هم آنجا بودند سر حسن کچل بود. يك شيخ که عمامه‌اش خیلی بزرگ بود به‌ما اشاره کرد: «بنشینید!» بچه‌های دیگر با پدرانشان وارد شدند.

آشین گفت: «آقایان شما مواظب بچه‌هایتان نبوده‌اید و آنها منحرف شده‌اند. آقای مدیر و معلمهای مدرسه تصمیم به‌اخراج آنها گرفته‌اند، ولی ما پادرمیانی کرده و گفته‌ایم یکبار دیگر به‌آنها فرصت بدید اگر باز هم برنگشتند و درست نشدند آنوقت این کار را عملی کنید، حالا قصداً

از دعوت شما به اینجا این است که ضمانت بدهید که دیگر هیچ وقت فرزندان در مدرسه اخلاص نکرده و خارج از درس هیچ سوالی نکنند که باعث برهم زدن آرامش مدرسه نشود، هر کس درسش را بخواند و کاری به کبار دیگران نداشته باشد».

پدر عبدالحسین: آقا، اینها بچه هستند، ما نمی توانیم دهان آنها را ببندیم، ماشاالله، ماشاالله بچه های این سال و زمان هم خیلی از بزرگترها چیز فهم ترند».

آشیش حرفش را قطع کرد و گفت: «آقا شما مثل اینکه منحرفی اینها را به حساب دانائیشان می گذارید؟ آنها منحرف شده اند. آنها مخالف مذهب و دین شده اند. آنها نسبت به آقای مدیرشان که فردی با ایمان، مؤمن و خلاصه از هر جهت مورد قبول ماست معترض هستند».

بعد از ظهر رفتیم خانه حسن، او ماجرای آن چهار روز که در زندان بود را برایمان تعریف کرد:

«ظهر پاسدارها و ژاندارمها ریختند خانه ما، اول دستهای مرا بستند بعد همه چیز خانه را زیر و رو کردند، هر چه مادر و خواهرانم التماس میکردند که حسن بی گناه است آنها گوش نمیدادند، بعد چشمهای مرا بستند و مرا با یک ماشین بردند، بعد از یک ساعت من را از ماشین بیرون آورده و بردند توی سلول زندان، اصلاً باورم نمی شد به این آسانی مرا زندان کنند. قبلاً فکر میکردم هر کس را که زندان کند باید کارهای مهم یا خیلی خطرناک مثل آدم کشی کرده باشد».

بعداً فهمیدم که آنجا زندان کمیته است، شب به من شام ندادند، صبحانه هم ندادند، ساعت حدود ده صبح بود مرا بردند اتاق بازجوئی. یک شیخ و چند نفر دور و برش مسئول بازجوئی بودند.

یکی از پاسدارها که مرا از اینجا برده بود گفت: ایشان در مدرسه اخلاص کرده اند، او سر دسته اعتصابیون است آنها می خواستند مدرسه را تعطیل کنند، مدیر را اخراج کنند، همین شخص روئی مأمور جهاد چاقو کشیده» آشیش پرسید: راست میگه؟ تو که اصلاً به قیافهات نمیداد.

من گفتم: آقا جرم من فقط مطرح کردن شورا در مدرسه بود همین و بس و آقای مدیر با این کار مخالف بود، آشیش در حالی که دانه های تسبیحش را می انداخت گفت:

«چرا آقای مدیر با شورا مخالف بود؟ مگر شورای شما شورای اسلامی نبود؟»

— بله ولی آقای مدیر می‌ترسید که اگر ما شورا تشکیل بدهیم چون سابقه خوبی نداشت یعنی قبلاً جزء حزب رستاخیز بوده حتماً اخراج خواهد شد. و گرنه ما که نگفته بودیم کسانی که ما می‌گوئیم انتخاب شوند، هر کس که بهتر است در رأی‌گیری بطور آزاد انتخاب میشود. آشیخ ناراحت شد و گفت: حتماً شورای شما، شورای کمونیستی بوده، آقای مدیر حالا دیگر رستاخیزی نیستند. حالا ایشان يك فرد مؤمن و با ایمان هستند، من شخصاً ایشان را می‌شناسم. در زمان شاه خائن همه افراد ایران کار میکردند و هريك شغلی داشتند، آن موقع کسی نمی‌فهمید. ولی حالا همه تغییر کرده‌اند، الان ساواکیها هم توبه کرده‌اند ولی فقط کمونیستها هستند که هنوز برنگشته‌اند، ما باید حساب آنها را برسیم، آنها جیره‌خواران شوروی هستند. خوب چه کسی شما را تحريك کرده بوده که شورا تشکیل دهید؟

— آقای طالقانی

— چکاره است؟

— مرحوم آیت‌الله طالقانی، مگر نمی‌شناسید؟

— بله، ولی ما هزار طالقانی داریم باید بگوئی آیت‌الله، منظور ایشان از شورا، شورای اسلامی بوده که آن‌هم بعداً گفت اشتباه کرده‌ام. بعد از بازجوئی سه‌روز مرا زندان کردند و گفتند اگر نکوئی که چه کسی تو را تحريك کرده آزادت نخواهیم کرد و حتی اگر شورش را دریاوری اعدامت می‌کنیم.

بعد از سه روز که برایم مثل یکسال گذشت آزادم کردند و گفتند باید قول بدهی که درباره شورا، دیگر صحبت نکنی!

دیروز يك معلم جدید برای ما آمد، او بچای آقای کاظمی است. آقای کاظمی را هم از اینجا منتقل کرده‌اند، بغیر از تعداد انگشت‌شماری از دانش‌آموزان، بقیه همه ناراحت بودند و میگفتند، تقصیر او نیست، او مرد خیلی خوبی بود.

کم‌کم بچه‌ها دارد نظرشان نسبت به مدیر برمیگردد و در عمل دارند از ما پشتیبانی می‌کنند، بچه‌های دهات آقای مدیر را بیشتر شناخته‌اند،

آقای مدیر هم مستی‌ناچ شده هر روز يك كاری می‌کند تا شاید بتواند
نظر بچه‌ها را باز هم جلب بکند.

علیرضا شفیعی

۱ - خویز - منطقه‌ایست در ۷۴ کیلومتری جنوب شرقی بوشهر
که دارای آب و هوای نسبتاً خوب است و مرکباتش معروف است.

پسرک روزنامه فروش

بسرعت از پیچ و خمهای کوچه می گذشتم. از اول کوچه خودمان که به آن می نگرستم آنرا به شکل ماری می دیدم که بدور آن کلبه های تنگ و تاریک بود. به خانه رسیدم. پسر صاحبخانه توی حیاط نشسته بود. ترسان لرزان جلورفتم و سلام کردم. قیافه ای خشمگین داشت. داخل اتاق خودمان شدیم که یک چهار دیواری کوچک بیش نبود. مادرم خانه نبود، فهمیدم که بافتنی اش را که تمام کرده بود، به مغازه حاجی اکبر برده. برادر کوچکم همت گوشه اتاق خوابیده بود، که روی گونه های کوچکش مگسها نشسته بودند، و خواهرم مشغول دوختن لباسهای همسایه مان بود که تا غروب آنها را تمام کند و با مقدار پولی که بدست می آورد برای مخارج خانه کمکی باشد. چند لحظه بعد مادرم با یک نان و مقداری پنیر و پاکت کوچکی که در دست داشت وارد خانه شد، با صدای دروازه برادر کوچکم بیدار شد و خواست گریه کند که دید مادرم در کنارش هست، لبخند کوچکی روی گونه هایش نقش بست. مادرم وسایل را روی طاقچه گذاشت و برادرم را بغل کرد. مادرم گفت سکینه جان لباسها را زودتر حاضر کن و بپوش. سکینه گفت :

«مادر هم الان حاضر می شود.» مادر هم گوشه ای نشست و مشغول دادن شیر به برادرم شد. پستانش را بیرون آورد. ضعیف و خالی بود. سکینه گفت: مادر جان لباسها حاضر است و باشد چادر نمازش را سرش کرد و لباسها را زیر بغلش گذاشت و از حیاط خارج شد.

مادرم بلند شد و يك مِشت چای آورد. سِماور قلقل می کرد. چای درست کرد. خواهرم به خانه آمد و خوشحال گفت: ایمان امروز ۱۵ تومان گرفته ام. مادرم گفت: بده به من و بعد آن را در دستمال وصله داری پیچید. آنرا برد و در پستو قایم کرد. مادرم استکانها را آورد و برایمان چای ریخت، هوا کم کم داشت تاریک می شد.

در همین لحظه پدرم وارد اتاق شد. خستگی از سر و رویش پیدا بود. همه مان سلام کردیم. مادرم گفت: بیا ایمان جان این چای را ببر تا پدرت بخورد و خستگی در کند. من چای را برداشتم به جلوی پدرم نهادم. من گفتم: پدر جان امروز در امتحان مطمئنم که نمره خوبی می گیرم. چند روز دیگر امتحان ما تمام می شود و بعداً می توانم به سرکار بروم تا بستن را کار می کنم تا برای پاییز که به مدرسه می روم کمکی برای خانواده باشد.

صبح با صدای قشنگ گنجشکان از خواب بیدار شدم و مادرم داشت سِماور را روشن می کرد. صبح زود بود مادرم گفت: ایمان پدرت را بیدار کن که باید به سرکار بره که اگر باز هم دیر بره بیرونش می کنن و بعداً ما بیچاره می شیم. من رفتم پدرم را صدا کردم و گفتم بابا جان بلند شو که باید زودتری سرکار که دیر داره می شه. بابا زود بلند شد و رفت لباسهایش را پوشید. مادرم سفره را پهن کرد. مقداری نان و پنیر و شکر روی سفره گذاشت و توی استکانها چای ریخت. پدرم مقداری نان و پنیر خورد و کمی هم چای نوشید و بعد بلند شد و خدا حافظی کرد و از در حیاط خارج شد. من هم به دنبال بابام از خانه خارج شدم تا به مدرسه بروم. آن روز امتحان تاریخ جغرافی داشتم. وقتی توی کوچه رفتم دیدم که چندتا از دوست هایم در کوچه منتظر من بودند. بنا عجله به سر خیابان رفتیم و منتظر اتوبوس شدیم. این را هم بگویم که مدرسه از خانه ما خیلی دور بود. ما سوار اتوبوس شدیم چون کرایه آن کمتر از تاکسی بود. به مدرسه رسیدیم و گفتیم آقا نگهدار! مرد با عصبانیت گفت: زود باشین معطل نکنید. چون یواش جنبیدیم شاگرد اتوبوس پشت سر ما کمی غرغر کرد و ما رفتیم به حیاط مدرسه رسیدیم. بچه ها همه با هم سلام و صبح بخیر می گفتند و من هم سلام گفتم و احوال گرفتم زنگ مدرسه به صدا درآمد و ما وارد راهرو بزرگی شدیم که در آنجا نیمکت ها و میزها را مرتب کرده بودند و ما نشستیم امتحان دادیم و من خوشحال

به طرف خانه می رفتم و راه شادی می کردم. سرو صدا راه می انداختم. هر گام که بر می داشتم به حوادث تأثر انگیزی که برایمان روی داده بود نزدیک می شدم به کوچمه‌مان رسیدم از دحام زیادی بود تعجب کردم و بسا شتاب به خانه آمدم و پسر عمه‌ام پرید جلو من و گفت دانی‌جان مرده است. من که چند دقیقه‌ای مات ماندم، گفتم چطور شد! بابام که مریض نبود! گفت ماشین زیرش کرده بود و ریز ریزش کرده است. مادرم و خواهرم گریه می کردند چه روز غمناکی بود. دردناکترین روز زندگی ما بود. بعد از آن تا چند مدتی مادرم وقتی که ما می خوابیدیم گریه می کرد. برای اینکه ما ناراحت نشویم. من کلاس پنجم را قبول شده بودم آخرهای ماه بود. مادرم به من گفت: ایمان‌جان بابات که مرده آخرهای ماه است برای کرایه خانه باید چکار کنیم؟ با پول بافتنی‌ها که نمی‌شود همه مخارج خانه را تهیه کرد و هم کرایه خانه بدهیم. من به مادرم گفتم: مادر جان ناراحت نباش من که کلاس پنجم را قبول شده‌ام دیگر پاییز به مدرسه نمی‌روم و روزنامه‌فروشی می‌کنم. از آن به بعد من هر روز روزنامه می‌فروختم تا بتوانم با فروختن روزنامه و بافتنیهای مادرم و لباسهایی که خواهرم برای مردم می‌دوزد مخارج خانه و کرایه خانه را بدهیم. کم‌کم به پاییز نزدیک می‌شدیم تا این مدت ما به سختی زندگی را می‌گذرانیدیم. یک روز من یک دسته روزنامه به خیابان بردم و صدا سر دادم: روزنامه آقا روزنامه. از من می‌خریدند.

یک بار یک پسرک که از قیافه‌اش مهربانی می‌بارید به من نزدیک شد. پیش از اینکه من سلام کنم به من سلام کرد گفت:

برادرم جان کلاس چندم هستی؟ گفتم: کلاس پنجم را خوانده‌ام و دیگر به علت اینکه سرپرستی نداریم و پدرمان را از دست داده‌ایم مجبور شده‌ام که کار کنم. گفت: برادر می‌دانی که در این جامعه‌ای که ما زندگی می‌کنیم هزار پسر و دختر مانند شما و با استعداد زیاد به علت فقر نمی‌توانند درس بخوانند و مجبور هستند که کار کنند و در همین جامعه هم کسانی هستند که راننده دارند و صبح می‌آید و آنها را می‌برد مدرسه و ظهر به خانه‌شان برمی‌گرداند و باباهای آنان هم کار نمی‌کنند بلکه حق ماها و امثال ماها را می‌خورند. دست‌های آنان نرم و لطیف است ولی دست‌های باباهای ما پینه‌بسته است حال می‌دانی این چه جامعه‌ای است؟ گفتم نه. به من یک کتاب داد اسم این کتاب نیز چنین بود: «جامعه سرمایه‌داری را بشناسیم»

و گفت پسر جان این کتاب را بخوان تا بدانی که چه کسانی حق ماها را می‌خورند و همیشه به اینجا که الان هستیم بیایا تا به تو کتاب بدهم و بخوان. از این کتابها است که توده‌های زحمتکش آگاه می‌شوند و آگاه شدن آنها باعث می‌شود که با مبارزه حق خود را می‌گیرند و خدا حافظی کرد و رفت، آن شب من به فکر فرو رفتم با فکری عمیق آن را خواندم و آنقدر شیرین بود و تمام واقعیت‌های زندگی را که من در زندگی خودمان نیز می‌دیدم بیان کرده بود و من در آن شب تا صبح به آن پسر مهربان فکر کردم صبح زودتر از همه روز که حتی هیچ کس بیدار نبود، از خواب بلند شدم و حتی باعث تعجب مادرم شد و زود صبحانه خوردم و به خیابان رفتم و خوشحال بودم. خورشید کم کم داشت شهر را روشن می‌کرد به همان جایی که روز قبل ایستاده بودم رفتم و کمی آنجا ایستادم و منتظر بودم دیدم که پسرک از دور می‌آید نزدیک آمد و سلام کرد احوال‌پرسی کردیم و با هم از اینور آنور صحبت کردیم و گفت: راستی اسمت چیست؟ گفتم: ایمان گفت اسم من نیز کامران است بمن گفت ایمان جان من یک کتابفروشی دارم و این کتابها را که به شما داده‌ام از کتابفروشیم برایت آوردم بیا برویم سری به کتابفروشی بزنیم.

از پایین شهر تا بالای شهر قدم زدیم و به کتابفروشی رسیدیم. وارد شدیم یک پسرک در آن کتابفروشی کتاب می‌فروخت. از رفیقم پرسیدم این کی است؟ گفت: این برادرم است. با او نیز سلام و احوال‌پرسی کردم کتابفروشیشان پر از کتاب بود. کتابهای خوب او بمن گفت: من چند روز دیگر باید بروم یکی از دهکده‌های اطراف تهران معلم هستم. ایمان جان از فردا باید با برادرم در کتابفروشی کمک کنید. من هم هر هفته یک بار به شما سری می‌زنم من خیلی خوشحال شدم. به راه افتادم و به خانه رسیدم وارد اتاق شدم مادرم و خواهرم مشغول کار کردن بودند. همت هم گوشه‌ای اتاق با اسباب‌بازی‌هایش مشغول بازی بود. به خواهرم سکینه گفتم خواهر جان من یک رفیق خوب دارم و با برادرش کتابفروشی می‌کنم. خیلی آنها خوب هستند. اسم کتابفروشیمان نیز کتابفروشی روشن است. مادر جان از این به بعد ما کمی بهتر می‌توانیم زندگی کنیم و نیز همه‌مان واقعتاً رامی‌دانیم که چه کسی حق ما را می‌خورد.

سکینه‌جان از فردا برایت کتاب می‌آورم که هر لحظه بیکار هستی بخوانی. کتابفروشی ما مشتریهای زیادی دارد و جوانان بسیاری به آنجا

می آیند بعضی ها کتاب را می خرند و بعضی ها کتاب را در يك اتلق دیگر
 كه پستوی این كتابفروشی است می خوانند و آنجا می گذارند.
 هر روز كتابفروشی ما يك چنین وضعی دارد جوانان زیادی به آنجا
 می آیند و با ما رفیق می شوند . يك روز صبح من مانند هر روز
 به كتابفروشی می رفتم كه دیدم در كتابفروشی بسته است رفتم خانه رفیقم
 گفت ایمان كتابها را توقیف كردند و برادرم را دستگیر نمودند و من را
 كنك زدند من تعجب كردم و برایم سؤال پیش آمد كه چرا كتابفروشی
 را بستند و در من تغییر فكري کلی ایجاد شد. در اینجا بود كه علت اساسی
 را یافتم. این همه جامعه سرمایه داری است كه از كتابهای خوب و آگاهی
 مردم وحشت دارد.
 از آن به بعد من بیکارم.

طوبی فتحی نژاد
 کلاس اول انسانی
 دبیرستان توتکابن

سنگاب*

کریم مشک کوچکش را برداشت و روانه کوه شد. از شدت تشنگی، کف درکنج لبهای خشک شده بود. ریگها زیر پایش صدامی کردند. از دره پرخطر و لغزنده کوه بالا کشید. سنگاب گردی با آب زلالش آشکار شد. با عجله زیاد زانو بر زمین زد و لبهایش را در آب فروبرد. آب سنگاب خشک بود و گوارا. باد آرامی می وزید و امواج کوچکی روی آن نقش می بست. اینقدر از آن نوشید تا شکمش بالا آمد، مشک را که کمی خشک شده بود، در آن فرو کرد. کم کم نرم شد و پراز آب گشت. درش را بست و به کناری گذاشت. دستهایش را به هم برد و با دوستی مستی از آب رابه صورتش زد. گونهای گرمش کمی خشک شد. از جا بلند شد و دست جلوی برد تا مشکش را بردارد. یک نفر شلیک کرد و مشک را خالی کرد. آب از روی تخته سنگها جریان گرفت. کریم اول کمی ترسید. همینکه چهره تفنگدار آشکار شد، فریاد: «شما آمدین به شکار مشک؟»

متلك بزرگی بود. تفنگدار کلاه نمیدی اش را کج کرد: «فعلا که آره»

— خوب! چرا مشک من؟

— بخاطر اینکه خیلی نو بود.

کریم سکوت کرد. از اینکه تک تیرش را با خود نیاورده بود، افسوس می خورد. تفنگدار سیلیش را تاب داد: «گوش کن چه میگم، خودت را به بیچگی نزن. این سنگاب مال ده ماست. اگه خبر نداری برو از بزرگتان

* حفره های آبدار دل صخره ها را سنگاب می گویند.

پیرس. او عمرش از تو بیشتره. ازش پیرس این سنگاب مال کدام دهه». کریم چیزی نگفت. مشک پاره‌اش را برداشت و گفت: «شنیدم. بهش میگم. ولی یادت باشد که نامردی کردی». کمی عصبانی شد و ادامه داد: «آخه پدر نامرد، بزکوهی تا مشک چقدر فرق دارن؟ این پوسته. اونم پوست نرا هلی».

تفنگدار خنده مضحکی سرداد: «خوب دیگه. گذشته. حیف نبود این آب زلال را تو ببری؟ کبیر کوه! است و یه سنگاب» کریم که بشدت، از خندیدن او غصه می‌خورد، گفت: «مردم در راه امام حسین آب میدن».

تفنگدار به‌متلک، گفت: «قربان خودت و امام حسینت برم». کریم براه افتاد: «انشاءالله از این روزا حتماً به‌قربان ماسی‌ری. دیرو زود داره. یکی از این روزاس که مته یزید از دنیا بری». — «خدا کنه راست باشه. بدنیست قربان تو برم» سپس خندید و ادامه داد: «اگه کاری داشتی اینجا هستم».

کریم با ناراحتی زیاد، مشک پاره‌اش را بر زمین انداخت و داخل سیاه چادر شد. خونش به‌جوش آمده بود. بزغالها را از جایشان بیرون راند، همسرش شوکت از چادر همسایه بایک کفگیر آتش، بیرون آمد. با دیدن چهره بغض‌آلود کریم، تعجب کرد: «ناراحتی؟ خسته‌شدی؟»

کریم فریاد زد: «می‌خوای ناراحت نباشم؟ کوهستان را زیر پا می‌زنی تا به سنگاب می‌رسی. آنجا می‌بینی یه نفر روسرت و ایستاده، ادعاش میاد». به‌مشک اشاره کرد و گفت: «بیا اونم مشک» شوکت کفگیر آتش را زمین گذاشت و مشک را برداشت و با تعجب پرسید: «چطور پاره شد؟ به‌صخره کیر کرد؟»

— می‌گه تا حالا یاسین برا خر خواندم؟ بردم از سنگاب پرش کنم یه نفر با کله پازمش کرد.

— نفهمیدی کی بود؟

— یه جوان بود. آشکارا زد، ولی نشناختمش می‌گفت: سنگاب مال ده‌ماست.

شوکت تنورش را آتش انداخت و آنطور که صدایش به‌چادرهای

دیگر برسد، گفت: «هر چه به کدخدای گفتم؛ بذار اینجا نیائیم، به قولم نکردم. حالا بیا و درستش کن. به دانه مشک داریم اونم شکار پندرسکا شده.»

میان همسایه‌ها پیچ افتاد. همه موضوع را فهمیدند. کدخدای خیلی ناراحت بود. قدم‌زنان به چادر کریم آمد و بخاطر تسکین با شوخی، گفت: «کریم چه شده کریم؟ ناراحتی! شوکت باهات دعوا کرده؟»

کریم با احتیاط خنده خفیفی بر لب راند: «گفتن؛ علی سر پلی؛ پلت خراب شد. گفت، اگه پلم خراب شده. دیگه نکید علی سر پلی.»

مائیم و به سنگاب. اونم که نمی‌زارن مشکمان را پر کنیم. آب میمره! هم که گل آلوده.»

کدخدای به چپش پکی زد و گفت: «غصه نخور. کار درست میشه. آفتاب که همیشه زیر ابر نمی‌ماند.»

کریم با عصبانیت، گفت: «اگه بخوایم امروز وفرا کنیم؛ آفتاب همی پشت ابر می‌ماند.»

کدخدای خاکستر چپش را زمین ریخت: «خوب، میگی چکار کنیم؟»
 — «برو با بزرگشان حرفی بزن. اگه کوتاه آمدن که خوب. اگه نیامدن تا کوتاهشان کنیم. چقد سر شکستگی. آب مال همس. یا باید کسی ازش آب ور نداده. یا همه ورداریم. تا کی جای گل آلود بخوریم. دو روز دیگه سنگ مثانه می‌گیریم. اونوقت بچه‌هاشان بهمان می‌خندن. اگه می‌جنگی تا ماهم بجنگیم. جواب سلام، علیکه. اگر نه گذشت‌دارن تا ماهم به استکان چای تمیز بخوریم تا کی آب گل آلود بجوشانیم؟» کدخدای چپش را داخل کیسه توتونش گذاشت و بفکر فرو رفت. شوکت از دست دود توی دامنش فین می‌کرد و با هشیاری تمام به حرفهای کریم گوش می‌داد.

کدخدای، سوار بر اسب‌بده مجاور رفت تا با بزرگشان مصاحبه کند، کریم با بی‌صبری زیاد، منتظر نتیجه کار بود. تک تیرش را از توی جاجیم بیرون آورد. قطارش را به لبه چیت آویخت و آرام به خواندن مرثیه پرداخت مرثیه‌ای که بیشتر لغات اشعارش از: کافور، سنگینی، خون، گلوله، گل، شیون، سنگر، باروت، تنهایی و مرگ ساخته شده بود. شوکت بفکر رفته بود. اشعار مرثیه فکرش را به گذشته می‌کشاند. بهیچ‌چهار سال پیش که پدرش بخاطر مقابله با دزدان جانش را نثار کرد و نگذاشت گله‌اش را

غارت کند. به مادرش می‌اندیشید که بعد از مرگ شوهر از ناراحتی، گیسوانش را کند و بقیه عمرش را سیاه پوشید و همه‌اش مرثیه خواند. جوانهای ده به چادر کریم آمدند. کریم سکوت کرد. شوکت هم گذشته را فراموش کرد و به پذیرایی جوانها پرداخت.

تصمیمشان این بود که، اگر کدخدا ناامید برگشت، با ده مجاور بجنگند تا سنگاپ مال آنها شود. شوکت برایشان چای دم کرد. طعم چای خوب نبود. چونکه آتش کمی رسوب داشت.

تزدیکهای غروب، کدخدا برگشت. قلب همه می‌تپید. کریم عجولانه پرسید: «شیری یا روباه؟»

کدخدا سرش را زیر انداخت. خنده‌ای کرد و گفت: «نه شیرم نه روباه» یکی از جوانها پرسید: «یعنی چه؟»

— یعنی اینکه هنوز معلوم نیست

جوانها به بیچ بیچ افتادند: «اگه گرسنه بفکر همسایه باشد، شکم گرسنه می‌خوابد»

— کدخدا! ما همه امیدمان به تو بود. چه می‌گی حالا؟

— حتماً روگیرش کردن! اینم حرفی نزده

کدخدا از اسب پیاده شد. جوانها سکوت کردند. کریم پرسید: «چه گفتی؟ چه شنفتی؟ تعریف کن؟»

— «ولا اینقد گلگی کرد که اصلاً فرصت نداد حرفی بزنم»

جوانها خنده‌شان گرفته بود. از کدخدا بدشان می‌آمد. سیل کدخدا چرب بود. معلوم بود حسابی به‌اورسیده‌اند.

حرف آخرش این بود: «آب سیمره را تو کتری بجوشانید. عیبی نداره. مجبوریم این دوماه باکم آبی بسازیم.»

کریم خیلی عصبانی شد، داد زد: «کدخدا! ناسلامتی تو بزرگی. فکر می‌کردم خیلی دانایی. تو همه چیز را به نفع خودت قبول داری. رفتی آنجا برات گوسفند سربریدن، فکر می‌کنی آدمای خوبی هستن؟ چرا اونا از آب خوب استفاده کنن ما از آب بد؟ مگه چه چیز ما از اونا کمتره. اگه اونا ناهردن و ترسو ما که ترسو نیستیم» جوانها حرف کریم را تایید کردند. کدخدا عصبانی شد. توی چادرش خزید و گفت: «بزرگی و کوچکی سرتان

نمی‌شود. هر کاری می‌خواید بکنید. سنگاب مال اونا س. خیلی پرویی می‌کنید؛ برید تا سوراختان بکنن. اونا اسلحه‌شان زیاده.»

کریم بدتر عصبانی شد: «گور پدر خودشان واسلحه‌شان ما از چیزی نمی‌ترسیم. اکه دست خالی‌ام باشه می‌چنگیم چه بهتر که از تشنگی نمیریم.» جوانها هورا کشیدند و متفرق شدند.

کریم با مشک دیگری که از همسایه‌شان گرفته بود، به سنگاب نزدیک شد. همکارانش پشت سنگها کمین کرده بودند. مشک را از بالا در سنگاب انداخت صدای پاشیدن آب در کوهستان پیچید. سه چهار نفر تفنگ بدست آمدند. کریم کمی ترسید. اما بادیدن اشاره‌یکی از رفیقهایش جرأت کرد. آن سه نفر جلو آمدند. هر سه قطارهایشان پر بود.

اولی گفت: «آمدی اینجا چکار کنی؟»

کریم گفت: «آمدم آب بکشم»

دومی گفت: «مگه خبرنداری سنگاب مال ماست؟»

کریم گفت: «نه خبر ندارم» سومی گفت: «پس حالا خبر داشته باش. خوب فهمیدی؟ سنگاب مال ماست» هر سه هرو هر خندیدند. کریم سرخ شده بود. نفسی کشید و با کمال جرأت گفت: «شما غلط کردید». آنها به تعجب افتادند. یکی‌شان به‌سینه کریم ضربه زد. کریم فریاد کشید. از پشت سنگها فریاد گلوله کوهستان را به‌لرزه انداخت. اهالی هردوده گوش فرا دادند. صدای تیراندازی قلبشان را به‌تپش انداخته بود.

اطراف سنگاب پر از جسد بود. خون کریم به آرامی جریان می‌گرفت و توی سنگاب می‌ریخت و داخل آب پخش می‌شد. بیشتر جوانها زنده بودند. از تشنگی لبهایشان خشک شده بود. به سنگاب هجوم آوردند. آب طعم خون کریم را می‌داد. جوانها جسد کریم و چندتایی دیگر را از زمین برداشتند. آب سنگاب یواش یواش زلال شد. تکه ابر سیاهی‌باریدن گرفت. سنگاب پر شد. دیگر طعم خون نمی‌داد. شوکت کنار تنور مرثیه می‌خواند: «دشمن کورشن از هر دو دیده — آلمان طعم خون تو مید»

محمدرضا نوری

گوشه‌ای از فقر ما

آنوقت‌ها من خیلی کوچیک بودم وضع خانواده ما شکل نکبت‌باری به‌خود گرفته بود. من با اعضای خانواده‌مان جمعاً نه نفر بودیم که فقط دو نفر کار می‌کردند و ماهفت نفر می‌خوردیم یعنی فقط پدر و مادر کار می‌کردند و ما صرف می‌کردیم. خلاصه بگم وقتی به‌سن هفت‌سالگی رسیدم با خودم گفتم: مگر نباید در سن هفت‌سالگی به‌مدرسه بروم؟ مگر من با آنها که به‌مدرسه می‌روند فرق دارم؟! آنهایی که هم سن و سال من هستند به‌مدرسه می‌روند پس من چه گناهی کردم که به‌مدرسه نرم؟ ولی باز به‌خودم گفتم: پسر شاید هنوز هفت‌ساله تمام نشده، چرا اینقدر فکر می‌کنی؟ تو همین فکر ها بودم که ناگهان دوست من که درست هم سن من بود پیداش شد فکری به‌خاطر من رسید با خود گفتم: به‌اون بگم که آیا او مدرسه میره یا نه؟ با صدای بلند او را صدا زدم او جلو آمد و تا مرا دید در صورتی که من چیزی نگفتم به‌من گفت: عباس چرا مدرسه نمی‌ای مگه سنت کمه دیگه شکست خورده بودم گفتم: نه مگه تو میری؟ او گفت: پس چی که میرم خانوم به‌من یه بیست و یه هیجده داده من از همه زرنگترم، خوب تو بگو ببینم چرا نمی‌ای تو که هم‌سن منی؟ من گفتم: چیکار کنم؟ چی می‌دونم؟ شاید پدرم یادش رفته باشه! من هر روز که بیرون می‌اومدم این‌جور فکرها به‌سر من می‌زد. روزی از روزها مادرم به‌من گفت: عباس جوون مرده کجایی برو نمک بخر. من از ترس مادرم زود از اتاق بیرون پریدم و ازش یه تومن پول گرفتم تا برم نمک بخرم از خونه بیرون اومدم و از کوچه رد شدم به‌خیابون

رسیدم. بچه‌های هم‌سن خودم را دیدم که از مدرسه می‌آوردند. اون‌ها تا منو دیدند گفتند: عباس بین ما می‌ریم مدرسه با سواد می‌شیم فردا معلم، دکتر، مهندس و ... می‌شویم ولی تو فردا مثل پدرت حمال و بدبخت می‌شی، اگر تو هم می‌آومدی مثل ما درس یاد می‌گرفتی... امروز خانوم معلم ما قصه «کبوتر نازنین» رو واسه ما خواند. به مادرش یاد داد. خلاصه من با هزار کینه و بغض از اینکه چرا اون‌ها به مدرسه می‌روند ولی من نمی‌رم چرا اون‌ها کت و شلوار دارند ولی من ندارم درگلوداشتم با همین فکرها از آنها دور شده به‌مغازه رفتم داخل شدم اینقدر که غصه و بغض راه گلویم را گرفته بود سلام نکردم و همونجا خشکم زد.

بقال از من پرسید: چی می‌خوای؟ من گفتم: ا... ا... من ... به‌داز مدتی فکر گفتم: من من فلفل می‌خواستم بقال گفت: خوب زودتر بگو دیگه. بعد یه بسته کوچیک فلفل داد و من پولش را دادم و بیرون آمدم فوری روانه خونه شدم چون فکر کردم که اگه آهسته برم مادرم متوجه می‌شه که من با کسی حرف زدم به‌همین علت فوری و تند حرکت کردم وقتی بخونه رسیدم فلفل را به مادرم دادم مادرم تا دید من فلفل خریدم با عصبانیت و فریاد گفت: این چیه که خریدی عباس! آخه ترو خدا نگاه کن، من گفتم برو نمک بخر رفته فلفل خریده مالله زودبر اینو بده نمک بخر و بیا، من با بغض فلفل را از دست مادرم گرفتم و مثل گلوله بیرون پریدم به‌مغازه‌ای که فلفل را خریده بودم رسیدم داخل شدم فلفل را دادم و نمک گرفتم و از او عذرخواهی کردم و بیرون آمدم اما همانطور که به‌طرف خونه می‌آمدم فکرم با مدرسه و پیش حرفهای بچه‌ها بود اما خبر نداشتم که وضع مالی‌مان چطور است من هیچ چیز نمی‌دانستم. آخه داریم؟ نداریم؟ وضع ما خوب است، خوب نیست و هزار گرفتاری دیگه. من فقط می‌دونستم که باید بخورم تا شکمم گرسنه نماند، خلاصه به‌خونه رسیدم و نمک روبه مادرم دادم و او هم با هزار غرغر گرفت و رفت...

دیگه چیزی نمونه بود که پابه‌سن هشت سالگی بذارم چون الآن هشت‌ماه است که بچه‌های هم‌سن و سال من به مدرسه می‌روند و آخرین‌ماه درس‌شون رو می‌گذرونند بخاطر اینکه یک ماه اول مدرسه باز شده بود اون‌ها هم از ماه دوم به مدرسه رفتند و الآن هشت ماه است که به مدرسه می‌روند من تازه داشتم به گرفتاریهایمان پی می‌بردم از همه دردها بدتر این بود که وقتی پدرم

بیکار می شد به دنبال خانه اجاره ای می گشت. من هم از جریانات خبر نداشتم که صاحبخانه ما می خواهد ما را بیرون کند باز نمی دانستم چرا و برای چی می خواهد بیرون کند تا اینکه داشتم با خاکستر گلوله درست می کردم دیدم که پسر صاحبخانه ما از مدرسه اومد من تا او را دیدم آه عمیقی کشیدم تا چشم او بمن افتاد گفتم: عباس باز هم که شما اینجا هستید باز هم خونه ما هستید چرا نرفتید؟ من که از همه جا بی خبر بودم پرسیدم کجا می خواستیم بریم؟ زیارت شاه عبدالعظیم؟! او خیال کرد که من او را به مسخره گرفته ام بطرف من آمد و یک سیلی تو گوش من زد و حاصل کار یک روز گلوله درست کردن را با لگد خراب کرد. و به اتفاق رفت من کمی به او نگاه کردم کمی هم گوشم را مالیدم و کمی فکر کردم اما فکرم بجایی نرسید که چرا این پسر مرا زد و گلوله هایم را خراب کرد؟! که دوباره سرو کله اش پیدا شد و گفتم: بدبخت حالا پنج ماه است که پدرم از پدرت اجاره خونه نمی گیره، هی پدرت امروزو فردا می کنه. شما حتی پول اجاره خونه ما رو هم ندارید که بدهید حالا تو اومدی بمن متلک می گی.

او این حرف را گفت و رفت. من تازه به بدبختیها و فقر زندگیمان پی بردم تازه فهمیدم که ریشه اصلی فقر ما از کجا آب می خوره. کم کم همه چیز را فهمیدم. فهمیدم که علت به مدرسه نرفتن من چه بوده است و چرا ما از همه چیز محرومیم و چرا پدرم می خواهد خونه دیگری اجاره کند و هزار بدبختی دیگه...! من پدرم را حتی شبها هم به خوبی نمی دیدم بعضی موقع که بیکار می شد بخونه می اومد ولی با ما حرفی نمی زد حتی به چهره ما هم نگاه نمی کرد، من اول خیال می کردم که پدرم با ما قهر است ولی بعد از مدتی فهمیدم که علت نگاه نکردن او بما چیه، و من در این مدت کارهای زیادی می کردم، دم گاراژها و فروشگاهها و حتی کارخانه ها... کار می کردم گاهی هم بادکنک، مجله، روزنامه... می فروختم و پولی که از بابت کار کردم دریافت می کردم به مادر می دادم البته این فقر تنها به خانه ما سر نکشیده بود بلکه خانواده هایی مثل خانواده ما زیاد بودند. خلاصه من از وقتی که خودم را شناختم بفکر کار کردن افتادم و همین کار را هم کردم من در این مدت خیلی چیزها یاد گرفتم و خیلی ها را نیز در این مدت دیدم وقتی که آنها را با خودم مقایسه می کردم می فهمیدم بین ما و آنها زمین تا آسمان فرق دارد هنوز هم به یاد دارم که جلوی فروشگاه ایستاده بودم و به فکر کردن درباره فقر و گرسنگی بعضی ها و دارایی و سیری بعضی دیگر مشغول بودم که

ناگهان يك ماشين تروتميز كه من تابحال نه اسمش را شنیده و نه خودش را دیده بودم جلوی فروشگاه توقف کرد، بعد از چندی يکنفر و بعد از او يکنفر ديگر و بعد از او نيز يکنفر با سگش كه بسيار زيبا و خوشگل بود بيرون آمدند و از جلويم زد شده و به داخل فروشگاه رفتند و من هم همانطور غرق فكر بودم كه ناگهان يكي از كارگرهاي فروشگاه مرا صدا كردند و من داخل فروشگاه شدم او وسايل و اسبابي را به من داد و گفت اينها را داخل آن اتومبيل بگذار (همان اتومبيلي كه صاحبش همينجا بود و من آنها را نگاه می کردم) من هم آنها را داخل اتومبيل گذاشتم. آنها آمدند و در اتومبيل نشستند و من گردنم را كج كردم و مثل گداها جلوی اتومبيل، روبرويشان ايستادم اما چاره ای نداشتم زيرا پرسرو نبودم كه دستمزد را بگيرم بناچار همانجا ماندم تا راننده خودش مرا صدا زد و دستمزد را داد من همانطوري كه پول را گرفتم ديگر نگاه نكردم كه آخه چقدر پول می دهند و فكر كردم و باز خود گفتم: خود اينها پولدارند لابد بمن خيلي پول می دهند و به پول نگاهی نكردم من همانطوري پول را در دستم می فشردم همانجا ماندم تا آنها رد شدند من هم اينقدر آنرا در دستم نگه داشتم و فشرده بودم كه دستم غرق کرده بود با خوم گفتم: آخه ببينم دستمزد چقدر بود؟! دستم را باز كردم نگاهی به پول كردم و باور نكردم آخه مگه می شد او نها بمن پنج ريال بدهند؟!

آنروز گذشت، فردای همانروز صاحب خانه، ما را از خانه شان بيرون كرد برای اينكه پنج ماه و نيم بود كه ما پول اجاره خانه شان را نداده بوديم آخه پولش را نداشتيم كه بدهيم...

سفر به دهات

بعد از آنكه ما را از آن خانه بيرون كردند و ما به يك خانه ديگر رفتيم فردای آنروز به ما خبر دادند كه دست پدر ما زير پرس قطع شده است و او را به همين دليل از كارخانه بيرون كردند اما دستمزدی به اين خاطر به او نداده بودند بعد از حادثه پدرم را به بیمارستان فرستاده بودند بعد از چندی معلوم شد كه دكتر گفته است «تا پول نياوريد او را معالجه نمی كنم». ما هم چون پول نداشتيم درست ديديم پدر را به خانه بياوريم و همين كار را نيز كرديم و يك هفته به پرستاری او پرداختم و تا حدی از

آمدن خون از دمش جلوه گیری کردیم....

بعد از چند روزی قرار شد من و پدرم به دهات برویم من حتی تا به حال به آنجا نرفته بودم زیرا پدرم شب و روز کار می کرد و فرصتش را هم نداشت که بروم ولی همسایگان ما خیلی به آنجا می رفتند و امروز هم چون پدرم از کار مرخص شده است به آنجا می رویم. ای کاش کور می شدیم و در این زمستان به دهات نمی رفتیم. تقریباً ساعت هفت صبح راه افتادیم و رفتیم... به نزدیکی ده رسیده بودم که گریه وزاری و فریاد به گوش ما رسید ما که از قضیه باخبر نبودیم قدمها را بلندتر کردیم که شاید زودتر به آنجا برسیم. در سر راه پیرمرد ژنده پوشی را دیدیم که با دستهایش به سرش می زند. پدرم پرسید: چی شده پیرمرد؟؟ پیرمرد رو کرد بما و گفت: می خواستی چی بشه، تمام گاو و گوسفندهایمان دارند تلف می شوند. پدرم گفت: چطوری تلف می شوند؟! پیرمرد گفت چطوری که ندارد، ما آذوقه نداریم تا به حیوانات بدهیم آنها هم از گرسنگی تلف می شوند پدرم گفت: مگر اینطرفها دامپزشکان نمی آیند؟! پیرمرد گفت: خدا پدرت را بیمارزد دامپزشك كجا بود، پزشك كجا بود پدرم پرسید حالا كجا می خواهید بروید؟ پیرمرد گفت: تا بقیه نمرده اند. بروم به دامپزشکی اطلاع بدهم و فوری براه افتاد و گفت من می خواهم بروم با اجازه. پدرم گفت: برو سلامت. بعد از صحبت به راه افتادیم و چیزی نگذشت که به ده رسیدیم همه جا عزاداری بود، همه جا شیون بود. هر قسمی که در ده بر می داشتیم می دیدیم که حیوانات مرده را از هرسو می کشند و می برند. از يك پسر بچه ای که گریه می کرد پرسیدیم: تو چرا گریه می کنی؟! پسر ك جواب داد چرا گریه نکنم دیشب برادر کوچکم از سرما مرد! از او گذشتیم و به يك مردی که طنابی در دست داشت برخوردیم. پدرم از او پرسید: آقا، این حیوانات از بین رفته را كجا می برند؟! او با ناراحتی جواب داد: توی دره می اندازند و يك دره را نشان داد و گفت: آنجا، آنجا. پدرم پرسید: مردم چرا به دامپزشکی نمی روند؟؟ او گفت: يك نفر را فرستاده ایم ولی غیر از او دیگر کسی نمی رود.

از آن مرد هم خدا حافظی کرده و براه افتادیم به خانه پدر بزرگ رسیدیم و فقط مادر بزرگ را دیدیم که کنج خانه ناله می کند. اما از پدر بزرگ خبری نبود.

من و پدرم بر بالین مادر بزرگ رفتیم. پدرم مادر بزرگ را بوسید. مادر بزرگ هم او را بوسید ولی ناگهان نگاهش به من افتاد و از پدرم

پرسید: پسر این دیگه کیست؟ پدر، گفت: پسر من است. من هم کنار مادر بزرگ نشستم و او مرا در آغوش گرفت و بوسید. پدرم گفت: مادر، پدرم کجا رفته؟ مادر بزرگ آه عمیقی کشید و گفت: ای! یادش بخیر، آنمروم ۲۰ سال است که مرده

ناگهان همگی در سکوت غوطه‌ور شدیم. پدرم آهی کشید و سکوت را شکست بعد از آه پدرم، مادر بزرگ به حرفش ادامه داد. بعد از مرگ پدرت من دیگه قادر به زندگی نبودم ولی مردم ده بهمن خوبی نموه و مرا در خانه‌هایشان نگهداری کردند ولی امسال زمستان وضع مردم را بهم زد و همانطور که دیدید من ناچار شدم که دیگر به‌خانه مردم نروم...

امید ما رفت

از آن موقعی که از دهات برگشته و به‌شهر خودمان رفتیم من بطور کلی عوض شده بودم دائم در فکر بودم اگر کسی توی راه مرا صدا می‌زد من متوجه نمی‌شدم. خلاصه همه‌چیز گذشت برای پیدا کردن کار به هر خیابانی سر می‌کشیدم بعضی موقع هم کار گیرم می‌آمد و پول جیب خودم را بیرون می‌آورد. بدشانی برادرم مجید سخت مریض شده بود حتی شیر را هم بزور به‌او می‌دادیم دوسه‌روز صبر کردیم که شاید بیماری مجید درمان یابد ولی صبر بیفایده بود مجید روز بروز بدتر می‌شد. من چون می‌دانستم که علت نبردن مجید پیش پزشک چیست تصمیم گرفتم که بخاطر نجات برادرم که امید خانه ما بود کوشش بکنم از صبح تا شب اینور و آنور می‌رفتم تا شاید پولی دریاورم، اما نمی‌شد. شب شد به‌بالین مجید رفتم و دستی به‌پیشانی‌اش پهنش کشیدم از حرارت گرما پیشانی‌اش داشت می‌سوخت. من مرگ او را پیش چشم‌هایم مجسم می‌کردم. صبح همان‌روز یعنی برابر با پنجاه و پنجمین روز زمستان بیدار شده ناشتا به‌خیابان رفتم و گاراژی را که در نظر داشتم پیدا کردم یک نفر دنبال کارگر می‌گشت به‌من رسید گفت: آقا پسر می‌توانی یک کاری برای من انجام بدهی. من هم که منتظر چنین وقتی بودم گفتم: البته که می‌توانم. آن مرد گفت: پس دنبال من بیا، من هم دنبال او رفتم به‌ته گاراژ رسیدیم وانت باری ایستاده بود. همان مرد به‌من گفت: برو بالا گونی‌ها را پایین بینداز. من مثل برق گونی‌ها را پایین انداختم خلاصه همه گونی‌ها را پایین انداخته و به‌پایین پریدم. آنمرد را دیدم که این جیب

و آن جیبش را دست می‌کند. توی دلم گفت: ای بابا این یکی هم خیر ندارد از الان دارد این جیب و آن جیب می‌کند...

پنج، شش سکه بیرون آورد و گفت: چقدر بدهم؟ من گفتم: خدا و کیلی هر چه می‌خواهی بدهی، بده. پولها را بمن داد و گفت: شماره اش بکن، بین زیادی نداده‌ام؟ من سواد نداشتم ولی شمارش را بلد بودم. پولها را شمردم پول جمعا سه تومان و هشت قران، دو قران دیگه می‌خواست چهارتون بشود. آن مرد بمن گفت: چقدر شد؟ من گفتم: سه تومان و هشت قران او گفت: ای دادا! هشت قران اضافه‌دام. من گفتم: آقا چی اضافه‌دای اینقدر زحمت کشیدم، تو تازه کم دادی این پولی نیست که بمن بدی، من برای دیگران نصف کار تو کار می‌کردم از پنج تومان کمتر نمی‌دادند، خجالت نمی‌کشی؟ این پول کم است. ولی بخاطر مجید حاضر بودم برای یک قران هم جنجال راه بیندازم. اینقدر بحث کردیم که چند نفر آمدند و بپا گفتند: آخه چی شده موضوع چیه؟!؟! من هم تمام کارهایی را که انجام داده بودم گفتم: یکنفر گفت: حق با این است. (یعنی من) یکی دیگر می‌گفت: بابا سه تومان و هشت قران داده باز هم می‌گی کم است یکنفر دیگر گفت: بابا اینهمه پول داده دیگه چی می‌خواد و رو کرد به آنمرد گفت: بابا گونیها را هم بده بیره دیگه. یکی دیگر گفت: بابا چرا بحث می‌کنید من چیزی می‌گویم بشرطی که هر دو طرف کوتاه بیایید، همه ساکت شدند تا حرف آن مرد را بشنوند. آن مرد گفت: گونیها را بشمارید هر یک گونی پنج ریال. هم من هم صاحب کار قبول کردیم. یکنفر گونیها را شمرد درست ده تا گونی بود!! حالا خربیارو باقلی بارکن. پس از چند لحظه‌ای بطوری گاراژ شلوغ شد که اگر سوزن می‌انداختی به سر مردم می‌خورد. خلاصه، او نمی‌خواست دوازده قران دیگر را بدهد چون واقعا زورش می‌آمد آخه او می‌خواست هشت قران دیگر از من بگیرد حالا باید دوازده قران دیگر بدهد... خلاصه ترکم بهر زوری که بود دوازده قران دیگر را هم گرفتم و مثل گلوله از میان جمعیت بیرون آمدم ولی باز فکرم به مجید افتاد ناگهان قلبم گرفت. همانطور فکر می‌کردم که مجید در بغلم جان می‌دهد، یعنی چه؟! نمی‌توانستم راه بروم، پاهایم به جلو نمی‌رفتند...

وقتی به خانه رسیدم حیاط خانه پر از جمعیت بود. همان لحظه کرم دولا شد و همانجا افتادم و خستگی را دیگر فراموش کرده بودم و بفکر برادرم مجید بود. بزور بلندشدم و به داخل جمعیت رفتم. صدای مادرم را

شنيديم که می گوید یا امام زمان. یا امام حسین بر من بدادم... وای مجیدم.
ای خدا امیدخانه ما رفت، مجیدجان ما رفت.

خوشدل حسن نژاد - کلاس سوم انسانی
دبیرستان توتکابن

به نام خدای مستضعفین

پیرزنی که خواب امامزاده‌ای دید

یکی بود یکی نبود.
غیر از خدا هیچکس نبود.
چند سال پیش خاطره‌ای در دهکده ما بوجود آمد.
آن خاطره این بود که پیرزنی از همسایگان ما خواب امامزاده‌ای را دید.

تابستان بود. هوا گرم گرم بود. خورشید در چند متری کوه‌های مشرق بالا آمده بود.
هوا خاموش، خاموش بود.
اما ... صدای جیک جیک پرندگان آدم را گیج می‌کرد. ...
آن موقع حتی کوچکترین نسیمی هم نمی‌وزید.
آن روز چون هوا گرم بود در سایه نشستن مزه داشت...
دو جوان هم سن و سال که به نظر می‌رسید هر دو شانزده ساله بودند در سایه یکی از دیوارهای ده نشسته بودند و راجع به خواب دیدن پیرزن با هم صحبت می‌کردند.
یکی از آن دو جوان که جوانی ساده و بی‌تجربه بود از خواب پیرزن هزار امید و آرزو داشت. زیرا از صحبت کردنش معلوم بود و مقصود وی را آشکار می‌ساخت.
نام یکی از آنها «هادی» و نام دیگری نیز «علی» بود.

هادی: راستی علی جان می‌دونی که پیرزن باایمونی خواب‌امام‌زاده‌ای
را دیده؟!؟

علی: نه! کدوم پیرزن؟

هادی خنده‌ای کرد و گفت: پیرزنی که دیشب از گرما قلبش
گرفت و برای اینکه حالش خوب بشه مردم آب‌چاهی را خشک کردند...!...
هادی چندی مکث کرد و گفت: می‌دونی، منظورم از اینکه گفتم:
«آب چاهی را خشک کردند» چیه؟!؟

علی در جواب به‌نشانه بلی سرش را، جنباند.

هادی نفسی تازه کرد و ادامه داد:

حالا یادم اومد، ننه جمفرو، ننه جمفرو که کلاس پنجم است. حالا
دیگه می‌شناسیش؟

علی دوباره هم سرش را به‌نشانه آری تکان داد.

«هادی» آهی از ته دل کشید و باز، ادامه داد: خیلی پیرزن بسا
ایمونی‌ها! خیلی! خودش که داشت برایمون تعریف می‌کرد می‌گفت: بخدا
قسم وقتی که او را دیدم بس که نورانی و قشنگ بود زمین را روشن، کرد
و بعد هم گفت: يك چشمه داره که آتش زلال و شیرین، شیرین است و
می‌تونه شش تا هفت باغ را سیر آب کنه...!...

هادی پس از این حرفها تبسمی کرد و گفت: دوست عزیزم راستی
اگر چنین بشه چقدر کارهامون آسون می‌شه...!...

هادی در حالی که از خوشحالی می‌لرزید ادامه داد: ... اونوقت...
اونوقت دیگه برای اینکه گوسفندان و بزهامون آب بدیم، می‌بریمشون
سرچشمه تا آب زلال و شیرین چشمه، بخورند.

دیگه نمی‌خواد چاه بکنیم اون هم با هزار زجر و مشقت...!...

هادی بار دیگر آهی کشید و گفت: تابستونها چقدر خوب می‌شه،
شب و روز می‌تونیم شنا کنیم...!...

هادی بعد از این حرفهای خیالی و هیجان‌انگیز مکث کرد و همچنان
ساکت شد.!

هادی در حین آنکه حرف می‌زد آب بینی‌اش سرازیر شده بود و بسا
عرقهای صورتش درآمیخته بود و نزدیک بود که سبیل تنك و نورس جوانك
را خیس کند که هادی یکدفعه آستین جامه‌اش را بالا کشید و صورتش را
پاك کرد...!...

علی خنده‌ای نکرد و گفت: این خوابها اصلا صحت ندارد و حتمی نیست. گذشته از این مگر نشینیدی که بعضی‌ها میگویند خواب‌زن برعکس...!...
علی سپس لبخندی دیگر زد و گفت: نکته آب چاهامون هم شور بشه و بتونیم آبشون بخوریم و حیران و سرگردان بشیم...!...
چنین حرفهایی «هادی» را اندکی افسرده و دلشرد کرد و «وی» را وادار کرد که آخرین تیر خود را از کمان رها سازد و چنین هم شد...؟...

هادی سرش را بلند کرد و گفت: نه عزیزم، این زن از اون زنهایی که تو میگی نیست؟
اگر یادت باشه پارسال زمستون همین پیرزن خواب دیده بود که چند روز دیگر باران خوبی می‌باره که تمام باغها را پر از آب می‌کنه! خوابش اصلا خطا نرفت، چند روزی نگذشته بود که ابری اومد و باران خوبی هم بارید و به گفته خودش تمام باغها را هم پر از آب کرد...!...
علی سری جنباند و گفت: نه، دوستم این که نشد دلیل...، این کاری نیست که يك شخص بتواند آنرا انجام دهد...؟...
سپس با هم خداحافظی کردند و از هم جدا شدند —

فردای آنروز که روزگرم و مرطوبی بود، زمین کف‌پاهای بچه‌ها را که لغت و برهنه بود می‌سوزاند. بخار از زمین داغ بیرون می‌جهید...
گروهی از مردم برای دیدار امام‌زاده‌ای که پیرزن خواب دیده دیده بود روانه «جایگاه»^۱ شدند. ...!

دهها بچه و دختر و زن و مرد دور آنها را گرفته بودند و پیوسته «نوحسرای»^۲ می‌کردند.

سرانجام با هزار زحمت دومتر زمین را کردند. از قضا بیل یکی از آنها به آجری خورد که زمانهای قدیم زیر خاک رفته بود. دلشان از شادی شور می‌زد. آجر را از زیر خاک درآوردند و آن را به همه نشان دادند. اما هیچ نشانه‌ای روی آجر پیدا نبود. شور و هلهله‌ای عجیب در میان

۱ — منظور از جایگاه همون محلی است که پیرزن خواب امام‌زاده دیده بود.

مردم برپا بود. هر کس با نیشخند عجیبی که بر لب داشت چیزی می گفت و این طرف و آن طرف می پرید.

در میان آنها هادی و علی را دیدم که با هم حرف می زدند. لبخند تندی بر لب های نقش بسته بود و مثل کسی که خود را پیروزمند می بیند، خودش را در برابر علی پیروزمند نشان داد و پشت سرهم روی دوش علی می کوفت و می گفت: دیدی که این موقع هم خوابش خطا نرفت؟!؟!....

علی جواب داد: کو؟ چگونه می فهمی که خوابش خطا نرفته؟ که هادی زد زیر خنده و گفت: ... اه ... هنوز هم مطمئن، نیستی؟

علی گفت: نه، چرا مطمئن باشم؟!؟

هادی گفت: مگر آجری که نشانه اوست ندیدیش؟

علی: نه، حالا برو و آن آجره را بیاور ببینیم!...!...

هادی دوان دوان به طرف مردم رفت که آجر را بیاورد. یکی از آنها جواب هادی را داد که: حسن آجر را برده تا نشون آخوند بده... هنوز حرف هادی و اون مرد تمام نشده بود که هیاهویی دیگر در میان مردم برپا شد.

من رفتم ببینم چی شده؟ دیدم يك «مارمولك» از میان سنگها بیرون آمده مردم می ترسیدند که آنرا بکشند بیج بیج سختی در میان مردم در گرفت هر کس برای خودش چیزی می گفت و شنیده می شد که به یکدیگر می گویند:

«کسی آن را ترند، کسی آن را ترند»

«این همان امامزاده است»

من که از نادانی آنها ناراحت و عصبانی شده بودم سنگی برداشتم و به سوی مارمولك پرتاب کردم از قضا سنگ به پشت مارمولك خورد و آن را نقش بر زمین کرد!...!

مردم با ناراحتی مرا سرزنش کردند و اندکی هم مرا کتک زدند!...!...!

* * *

کم کم خورشید غروب کرد و مردم هم جایگاه را رها کرده و به خانه هایشان برگشتند....

غروبها که می‌رفتم سر چاه گوسفندانمون را آب می‌دادم. پسرزن
را می‌دیدم که در محل خواب دیده‌اش نماز می‌خواند. ...
اما هنوز که هنوز است امام‌زاده‌ای پدید نیامده است.

پایان

محمدعلی آرمات - دوم راهنمایی - قباکلی بوشهر

نیاز

با داشم نیاز علی که دوسال ازمن کوچکتر بود مثل سایه بهدنبال بابام مشهدی نیاز، چندین کوچه و پس کوچه برفی را گر کرده بودیم. يك سوزی می آمد که نگو. بعد ازظهر بود و کوچکترین لکه ابری تو آسمان پیدا نمیشد.

بابام گفت: امشب صاعقه^۱...

بعد با وحشت بقیه حرفش را قورت داد و از خم کوچه ای گذشت، نیاز علی تندتند گوشه های را که زیر لچک دایم قایمشان کرده بود، بهشانهش می مالید. منم از او یاد گرفتم و با این کلک گوشه های را گرم کردم.

بابام يك خط در میان از خودش و پالتوش تعریف می کرد و میگفت: «آدم باید زرنگ باشه. الان ده ساله که این پالتو را من نگهداری می کنم اگه هواشه نداشتم و وصله پینه اش نمی کردم، الانه بی پالتو بودم و نمی توانستم دنبال روزی از خانه بزنم بیرون.»

گاه گاهی هم ما را هوشیار می کرد و ندا می داد که: مواظب باشین سرنخورین. یواش، یواش. آها. اینجا لیزه. باز - باز راه برین که نیفتین. بعدش هم مثل همیشه تکیه کلامش را بزبان می آورد و میگفت: سگ مذهب عجب سوزی داره. امسال نخورد نداره ها. خیلی ها تلف میشن. بابام راست می گفت. چند شب پیش یکی تو کوچه ما از سرما ریش^۲ برده

۱- صاعقه یا صاقیان = هرگاه هوا سرد و مهتاب باشد. مثل زدن صاعقه

۲- یخ زده و خشک شده

بود. نیاز علی هم اونو دیده بود و همان شب تا صبح خوابش نبرده هی از خواب می پرید و دایم هم وحشت کرده بود و بسم الله، - بسم الله میکرد و مادرم جام چهل کیلدپشت سرش گذاشت.

هنوز خیلی مانده بود که به قهوه خانه مشهدی محمدکه تو گاراژ محمودی بود برسیم. لاگردار تو اون سرما انگار کوچه پس کوچه ها را مثل کش میکشیدن. هرچی راه می رفتیم انگار نرفتم.

گاراژ محمودی آخرهای شهر بود. یعنی اگر از تهران می آمدی کرمانشاه - اول های شهر بود. اون طرف ها همش سبزی کاری بود. تو این موقع سال قهوه خانه پر میشد از کارگرهای بیکار سبزی کاری. مثل بابام که بستهای ترك تركشان همیشه سبز بود. و لباسهاشان و بدنشان همیشه بوی نعنا و جعفری و ربان و تره و سبزی های جورواجور می داد. تو قهوه خانه راننده ها و شاگرد راننده ها هم بوکن. هرکسی از دری حرف می زد. بیشتر حرفهایشان از سبزی بود و سبزی کاری. حرفها گل می انداخت و دایی محمد قهوه چی هم با لهجه شیرین نهاوندی اش مزه می پراند و با شوخی هایش مثل جای قندپهلویش مشتریها را گرم می کرد. آدم وقتی تو قهوه خانه بود بکلی یادش میرفت که بیرون چه خبره. باین خاطر زور می زدیم که زودتر خودما را بنذاریم تو قهوه خانه و از شر این سرما خلاص بشیم. ولی پا روی حق نگذاریم من لنگ تراز نیازعلی و بابام راه می رفتم. تقصیر هم نداشتم ها. تقصیر کفشهای لاستیکی بابام بود که گشاد بود و پاهام توش چرخ می خورد و از این گذشته لای یکیش تلیش خورده بود و پرتویش برف شده بود و مرا مجبور می کرد که زودزود برفهارا بتکانم. از شما چه پنهان تو دلم چندتا فحش آبدار تار زنده های دایه ام کردم. آخه اگر او يك دقیقه دندان رو جیگر گذاشته بود و در جواب بابام که از او نان خواست نمی گفت تمام کردیم، ما الان تو خانه بودیم و من بیچاره هم فردا مجبور نبودم از دست آقا معلم چندتا ترکه بخورم که چرا مشقم را ننوشتم.

داشتم آقا معلمه قسم میدادم، که در قهوه خانه مثل بهشت با دست بابام باز شد و ما هم خودمان را چپانندیم تو. قهوه خانه بقدری شلوغ بود که جا برای نشستن ما نبود. برای بابام جا باز کردن و او هم کتابی خودش را

چپاند پهلو دستت همکاراش و ما هم همین جوری وایسادیم و چشم بدردی که به گاراژ باز می شد دوخته بودیم تا شاید یکی از راننده ها و یا شاگرد راننده ها که بیشتر تردید در می نشستند بلندشن و ما برویم بنشینیم. چند دقیقه ای نگذشت که همین طور هم شد. و ما خیلی زود از لابلای مشتریها خودمان را به جای خالی رساندیم و نفس راحتی کشیدیم. شاگرد قهوه چی هم جنگی دوتا چای جلومان گذاشت و ما هم بدون معطلی داغای آنها را خوردیم. نیاز علی روبه من کرد و گفت: آخیش و منم راضی نگاهش کردم. چند دقیقه ای نگذشت که دیدم بله طبق معمول دستام به سوز و سوز افتاد و ته دلم ریش ریش می شد. وقتی دیدم که نیاز علی هم دستهایش را هاها میکرد و از جلو دهانش برش میداشت و زیر بغلش میگرفت. فهمیدم که او هم به درد من گرفتار شده است.

دیروز از آقا معلم پرسیدیم: آقا برای چه آدم وقتی دستش سرد میشه، گرمش که میشه اینجوری میشه؟

او هم یه کمی بالا و پائین کلاس را گز کرد و بعد مثل همیشه یکی دوتا با انگشت به دماغش زد و گفت: بخاطر اینکه سرما، رگما می شه، پسوزش میفته. برای ازیین بردن سوزش باید اونو توی آب ولرم فرو بکنی که دردش ساکت بشه.

منم همین را به نیاز علی گفتم. او هم يك جوری که گریه اش گرفته بود گفت:

خب الآن این آب را از کجا بیاریم؟

به او گفتم بی خیال الان خوب می شیم. تو همین حرفها بودیم و خودمان را گرم می کردیم که چشمم به بابام افتاد که با مشهدی نادعلی که روبروش وایساده بود داشت حرف می زد. آخر نادعلی رفیق بابام بود و هر وقتی که کمک لازم داشت بابام را خبر می کرد و پولی به او می داد. راستش را بخواهید ته دلم یهو ریخت پائین. دلم نمی خواست این جای گرم را از دست بدم.

مشهدی نادعلی که تنهایی رفت يك کمی حالم جا آمد. و جوریکه کسی نفهمد دوسه تا فحش آبدار باو دادم. تو فحش دادن بودم که دیدم بابام با اشاره ما را به طرف خودش می خواند، به نیاز علی گفتم پاشو برویم اونجا جای مشهدی نادعلی بنشینیم. بلندشدن ما همان و از جا کندن بابام همان. به نیازی علی نگاه کردم که رنگش عین گچ شده بود. ناچار به دنبال بابام از قهوه خانه بیرون آمدیم و وارد سرما شدیم.

سوز و سرما بیشتر شده بود. تا چشم کار می کرد زمین سفید بود. درختها سفید بودند. سرما هم آدم را سفید می کرد. همین طور که داشتیم می رفتیم مشهدی نادعلی را دیدم که داشت با تخته برفهای روی کت جعفری را پاک می کرد. تا آماده برای چیدن باشد. آن طرف تر هم آتشی از تیکه لاستیک و طایرهای اسقاطی روشن کرده بود. به محض رسیدن بابام بربرها را از پشتش درآورده یکی بهمن و یکی هم به نیاز داد. بربره خودش را هم که ازمال مابزرگتر بود از جلو شکمش بیرون آورد، مشهدی نادعلی تو بخاری که از دهانش درمی آمد گفت: خوبه پول یکی دو من نان میشه. چکار بکنیم. اینهم کسب و کار ماس.

چهار نفری نشستیم سرکرت و شروع کردیم به چیدن جعفری. برای چیدن مجبور بودیم برفهای روی آن را با دست کنار بزنیم. هر چند دقیقه یک بار خودمان را به کنار آتش می رساندیم، کمی خود را گرم می کردیم و دوباره برمی گشتیم تا با برف و سوز و سرما دست و پنجه نرم کنیم. من که خیلی سردم شده بود از سرما اشک تو چشم جمع شده بود. بیچاره نیاز علی داشت از حال می رفت. از نگاههای بابام که گاه گذاری روی ما می ماسید پی بردم که خیلی دلش به حالمان سوخته. توی آن صحرای درنشت که تا چشم کار می کرد برف بکر بود صدایی بجز صدای بربره ها، و خش خش برف و جق جق سوختن لاستیک چیز دیگری بگوش نمی رسید. بعد از چند دقیقه صدای مشهدی نادعلی هم تو دل صحرای نشست. آهی کشید و گفت: میترسم وقتی بزرگ بشین این سخته ی و مرارته فراموش بکنید. یادتان بره. بله نان درآوردن سخته. میترسم وقتی بزرگ بشین و آقایی شدن برای خودتان، نیاز نشناسین. بگین این کی بابای ما بوده.

آخر پسر بزرگ مشهدی نادعلی آن طوریکه بابام می گوید گروهبان و سالی دوازده ماه به او سرکشی نمی کند. مشهدی نادعلی دزدکی اشکش را پاک کرد و دیگر چیزی نگفت و تندتند بربره می زد.

بابام اشاره به کسی که از طرف صحرای روبه ما می آمد کرد و گفت: خدا لایق دیده آمد. خدا قربانش بروم چه کارهایی نمی کند. بیکی آنقدر پول میدهد که نمیداند چطوری خرجش بکند. آخه بگو پدر بیمار کسی شهر

به این شلوغی را ول می‌کند، می‌داین همه پول را تو این صحرا می‌ریزد. این قصری که تو ساختی باید جاش وسط شهر باشد. نادعلی دنباله حرف بابام را گرفت و گفت:

ای بابا چه فایده که این همه زمین داشته باشی و اجاقت کور باشد. تازه متوجه شدم کسی که درباره او حرف می‌زدن حاج کریمه و حالا با اون پالتو و کلاه قشنگش نزدیک ما رسیده بود. بابام و مشهدی نادعلی با احترام او بلند شدند و سلام کردند. ما هم بلند شدیم و سلام کردیم. او احوالپرسی مختصری کرد و نگاهش را بهما دوخت. بعدش رو کرد به طرف بابام و گفت:

— نیاز انسانیتم خوب چیزیه. آخرد مرد حسابی دستی بچه‌ها تو میدی به کشت. آخر نامسلان خوب نگاهشان بکن. زبان بسته‌ها از سرما مثل لبو شدن. آخر حرص مال دنیا مال اندازه‌ای دارد.

چینه‌های صورت بابام بیشتر شدند. از نگاهی که بهما کرد معلوم بوداز حاجی کریم که جلوی ما این حرفها را می‌زد خیلی ناراحته. و معلوم بود که به غرورش برخورد کرده. ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

حاجی آقا تقصیر خودشانه. خودشان دنبالم راه افتادن. بچه‌های این زمانه که حرف بزرگترها را گوش نمیدن. من صد دفعه گفتم: سرده نیائید بیرون.

بعد نشست و مشغول کار شد. ما هم نشستیم و مشغول شدیم. فقط مشهدی نادعلی همین‌جوری سر پا ایستاده بود.

حاج کریم در جواب حرفهای بابام گفت:

— غلط کردن. بزن تو دهنشان. الان موقع درس و مشق نوشتنشان.

اینها چه وقت کارشانه.

مشهدی نادعلی بطوریکه میخواست به قائله خاتمه بدهد روبه حاج کریم کرد و گفت:

— حاج آقا اینا همش از ناچاریه. از احتیاجه. آدم اگر نیازی نداشته باشه مرض نداره تو این سرما از خانه‌اش بزنه بیرون. پیاد سبزی که بهار باید بچیندش الان بچینه.

حاج کریم شال گردنش را که از پشم خالص بافته شده بود و مثل برف سفید بود به دور گردنش محکم کرد و گفت: درسته. همه‌مان محتاجیم نادعلی. ولی این زبان بسته‌ها چه گناهی کردن که زیر دست ما افتادن.

بابام از حرفهای حاج کریم کفری شده بود. از تند و تند بربره بزمین زدنش فهمیدم. آخر بابام هر وقتی که حرصش می گرفت هر چه که دستش بود محکم و تند تند میزد زمین. راستش را بخواهید من از این حالت بابام به وحشت افتادم. چون میدانستم اگر حاج کریم رضایت ندهد طور دیگه ای میشود. ولی حاج کریم ول کن نبود. بما امر کرد که یالا. یالا. پاشین برید برای خانه.

بابام بی حوصله به حاج کریم گفت: ولشان بکن الان تمام میشه. اما حاج کریم انگار اگر ما را نمی فرستاد خانه برایش گران تمام میشد. مثل آدمهای لجوج پاش را کرده بود توی يك كفش و میگفت: خدا از من نمی گذره. وقتی ببینم دوتا بچه تو این سرما چنگشان را گذاشتن تو این برفها و من همین طوری از کنارشان رد بشم. بابام که طاقش طاق شده بود، با غیظ حرف او را قطع کرد و گفت: بسه دیگه. صدات از جای گرم بلند می شه. تو فکر می کنی من باندازه تو عظم نمی رسه؟ خیال می کنی من خرم و هیچی نمی فهمم؟

من و نیاز علی از ترس مثل بید می لرزیدیم. حاج آقا که دید هوا پس است و حریف بابام نمی شود در حالی که میخواست برود گفت: همین الان دوتا مأمور دولت می آورم اینجا ببینم تو کدام قانونی نوشته بچه های اینقدری را آنهم توی این سرما بکار بکشی.

نمیدانم او راست راستی می خواست برای بابام مأمور بیاورد یا اینکه فقط میخواست با آن حرفها بابام را بترساند. که یهو دیدم بابام مثل گرگ تیر خورده فریاد کنان در حالیکه میگفت: برای چه دست از سرم برنمیداری، برای چه نمیگذاری يك لقمه نان برای بچه هام دریاورم، گلاویز حاجی کریم شد و او را به زمین زد. ولی حاجی کریم زود بلند شد و نشست روی سینه بابام. من و نیاز علی شروع کردیم به گریه کردن و داد و بیداد و بابا، بابا می کردیم. نمیدانم چطوری شد که بابام خودش را از زیر حاج کریم بیرون کشید. معلوم بود که خیلی سرد شده. دستاش را نمی توانست به یقه حاجی کریم بند کند. ولی حاج کریم گرمش بود و تند و تند بابام را می زد. مشهدی نادعلی بیچاره نمیدانست که چکار باید بکند. این وسط گیر کرده بود. شروع کرد به داد و بیداد کردن و کمک خواستن. من وقتی دیدم که بابام داره از صورتش خون می آید، خیلی دلم برایش سوخت. رفتم جلو و با پشت بربره محکم چندتا زدم تو کله حاجی کریم و داد و بیدادش را در آوردم.

او چندتا فحش بهمن داد و میخواست مرا بگیرد که از زیر دستش در رفتم. نیاز علی هم وقتی که مرا دید شروع کرد به گلوله کردن برف و بطرف کریم پرتاب کردن.

حالا ما سه نفر شده بودیم و او يك نفر و نمیدانست جواب کداميك از ما را بدهد. داد و بی داد های نادعلی کار خودش را کرد و مردم قهوه خانه ریختند تو سبزی ها. مردم میانجی شدند و ما را از هم جدا کردند. چند نفری به طرفداری از حاج کریم دوسه تا تشر به بابام زدند ولی من جوابشان را دادم و گفتم هرچه می گوئید به خودتان. خلاصه حاج کریم را بردند طرف قهوه خانه ما را هم روانه خانه کردند.

بابام که رنگش پریده بود ما را کشید زیر پالتوش. ما هم مثل جوجه هائی که زیر بال مادرشان کز می کنند خودمان را زیر پالتو بابام جمع و جور کردیم و پا به پای بابام که یواش یواش میرفت راه افتادیم. از قهوه خانه و سبزی کاری دور شده بودیم که بابام ایستاد. در حالیکه خون صورتش را که لخته بسته بود با گوشه آستینش پاک می کرد از من پرسید: ببینم زدی کجاش که داد و هوارش بلند شد؟

من اول ترسیدم و فکر کردم که او از دست من عصبانی شده. ولی بعد از قیافه اش خواندم که نه. برعکس خوشحال هم هست. يك کمی بخودم امیدوار شدم و در جوابش گفتم: زدم پشت کله اش.

برای اولین بار یود که اون همه شوق و ذوق توی چشمهای بابام دیدم. او همین طور که براه رفتن ادامه میداد گفت: تا توبه بکند و دفعه دیگر کاسه داغ تراز آتش نباشد.

در سکوت داشتیم می رفتیم. خش خش برفهای زیر پایمان بگوش می رسید. نمیدانم الآن بابام داشت به چه چیزی فکر می کرد. نیاز علی به چه فکری مشغول بود. ولی من همه اش تو فکر خانه بودم. تو فکر عفت و عصمت و دایه ام بودم. با خودم می گفتم: راستی حالا که دست خالی داریم میرویم خانه وقتی رسیدیم بابام چه جوابی به دایه ام میدهد؟

اسماعیل سلطانیان

کتاب در خون

زمستون بود برف میومد. سوز و سرمای هوا از لای پنجره‌ها و درهای شکسته خانه ما به داخل اتاق می‌آمد. برفهای درشت درشت روی حیاط رو پوشانده بود روی درخت خانه‌مان گنجشکها از زور سرما به هم دیگر چسبیده بودند. زغال و نفتمون تموم شده بود و دیگه چیزی نداشتیم که باهاش خودمونو گرم کنیم. نفت گیر نمیومد. تو پمپ بنزینها و نفتی‌ها مردم مثل اینکه توصف بلیط سینما وایساده بودن آنها هم توی صف نفت و بنزین وایساده بودند.

بابام از سرما زیر لحاف قایم شده بود مادرم داشت کت پاره پاره منو وصله می‌زد. داداشم خونه نبود. اون بیشتر شبها توی خونه بود. داداشم خیلی کتاب می‌خونه. اون از کتابهایش خیلی برای من آورده. مثلاً از کتابهای صمد بهرنگی که یکیش ۲۴ ساعت در خواب و بیداری یا پرسک لبو فروش، اولدوز و کلاغها و خلاصه تمام کتابهای صمد بهرنگی رو برام آورده بود. من از این کتابها خیلی چیزها می‌فهمیدم مثلاً توی کتاب ۲۴ ساعت در خواب و بیداری از بچه‌های بی بضاعت و کارگرا و خلاصه بچه‌های جنوب شهر. در این کتابها چی گفته! توی اون کتابها نوشته که چه جوری این سرمایه‌دارهای مفت خور حق کارگرهای بیچاره رو می‌خورند و در برابر کار بسیار زیاد مزد بسیار کمی به آنها می‌دهند. شب شده بود ساعت ۵ بود در زدند رفتم درو وا کردم داداشم بو خوشحال شدم، سلام کردم داداشم جواب سلام منو داد. داداشم کمی

ناراحت بود کفشهایش را در آورد و داخل اتاق شد، به همه سلام کرد و يك گوشه اتاق نشست. من هم رفتم پهلوش نشسته، آرام در گوشش گفتم: داداش بازم برام كتاب آوردی؟ داداشم جوابی نداد. خیلی ناراحت شده بود. اشك توی چشمهایش جمع شده بود دوباره ازش پرسیدم: داداش برای چی ناراحتی؟ مدتی ساکت ماند و بعد گفت: توی دانشگاه سربازا بیرحمانه جوانهای دانشگاه رو می کشتند. حرفشو قطع کردم و گفتم: داداش برای چی اونا جوانهارو می کشتن؟ داداشم گفت: اونا توی دانشگاه دور هم جمع شده بودند و درباره کشور ما صحبت می کردند که ما الان توی خفقان هستیم و نمی توانیم حرفهای خود را به ملت بگوییم. در همون موقع سربازها سر رسیدند و آنها را زیر رگبار گلوله قرار دادند. بیشتر آنها را كتاب دستشون بود. یکی از آنها که سربازی از پشت به اون تیر زد به زمین خورد، كتابش از دستش افتاد و در خون آن جوان افتاد در روی جلد اون كتاب عكس صمد بهرنگی بود خون اون جوان در روی صورت صمد بهرنگی ریخته بود. مثل اون زمان که شاه صمد بهرنگی رو کشت... دوباره حرفشو قطع کردم و گفتم: داداش چطوری اونها صمد بهرنگی رو کشتن؟ داداشم گفت: صمد بهرنگی دائم در کتابهای خودش از حقیقت صحبت می کر و آزادی. برای همین شاه و بقیه همدستهایش برای اینکه هیچکس نفهمد که دارن حق مردم را می خورند صمدو در رود ارس خفه کردند. داداشم گریه اش گرفت و من هم...
من هم داشت گریه ام می گرفت بغضی توی گلوم گیر کرده بود بخودم گفتم: کاشکی اون مسلسل.....

داوود ماه زاده

چرا سر پسر را شکستند؟

اول از همه خوبه خودمو معرفی کنم مثل داستانهای آقای بهرنکی که اول خودشو معرفی می‌کند. آخه می‌دونین من از داستانهای خیلی خوشم می‌آد. انگار من بهتر داستانهای آقای بهرنکی رومی‌فهمم. اسم من احمد. یه مادر بزرگ دارم یه بابا که توشهرداری سپوره. مادرم رفته مسافرت اینو مادر بزرگم می‌گه. ما تو جنوب تهرون تو خزانه دریك خانه دوطبقه مستاجر هستیم ما طبقه پائین می‌شینیم، صاحب خونه بالا. ما اول توی ده جیرفت بودیم وقتی من کوچك بودم بابام توی ده دهقان بود ولی بعد اومد تهرون. مدرسه‌ها تازه باز شده بود من کلاس پنجم بود. يك روز صبح اومدم تو کوچه، کوچه خیلی خلوت بود. بابای اسد را دیدم که با چرخ دستی می‌ره انگور بفروشد. وقتی رفت، اسد از خوشن اومد بیرون با هم رفتیم جوب‌رگدی، اسد پنزار پیدا کرد. من هیچی پیدا نکردم. يك دفعه دیدم اسد داد می‌زنه می‌گه: احمد میوه‌ها دارن می‌یان. دوسه تا گوچه گندیده بود و يك پوسته هندونه، آنها را پاك كردیم خوردیم. همینطور سرمون گرم بود که دیدیم وقت ناهار و رفتن به مدرسه است. رفتیم خونه، ناهارو خوردیم. وقتی خواستم پیام مادر بزرگم گفتم: احمد دوباره با این رضا دعوات نشه می‌خواهی بابات از کار بی‌کار بشه! من چیزی نگفتم رفتم. آخه می‌دونین رضا کیه؟ رضا بابای پولداری داره. باباش تو بازار فرش فروشه وقتی بابام بیکار بود بابای رضا یه کاری تو شهرداری واسش دستوپا کرد و وچن بابای رضا

با نایب شهرداری فامیله. تا مدرسه خیلی راه بود رضا همیشه بادو چرخه می‌رفت مدرسه. یه روز، به بابا گفتم برام دوچرخه بخره که گفت فول ندارم راست هم می‌گفت.

غروب شد. من از مدرسه اومدم خونه. دیدم که بابام اومده و سرو صورتش را با پارچه پیچیده و خوابیده بود. از مادر بزرگم پرسیدم: بابا چش شده؟ گفت: نه جون بابات را زدن. من گفتم: کی زده؟ گفت: دار و دسته نایب. گفتم: چرا؟ گفت: از ابیات خیلی کار می‌کشیدن و خیلی ادبش می‌کردن، بابات از این کار اعتراض می‌کنه که نایب فحش خواهر و مادر بهش می‌ده، بابات هم خیلی عصبانی میشه می‌پره به نایب که دارودسته نایب می‌رسن که الاهی به حق ناله‌های دل زینب دستشون قلم بشه تا می‌خوره می‌زننش، صد دفعه بهش گفتم که با اینها در تیف. به تو تیر غیب خورده هم گفتم با این رضا اینقدر دعوا نکن.

شب شام خوردیم ولی بابا اصلا خواب بود، ما هم رفتیم خوابیدیم. صبح رفتم دم در تو کوچه. بخاطر بابام خیلی ناراحت بودم. بابای اسد داشت تو کوچه انگورها رو روی چرخم می‌گذاشت، مثل اینکه انگورهاش رو نخریده بودن و داشتن خراب می‌شدن. بابای اسد هم داشت زیر لب غرغر می‌کرد چشمش خورد به من، گفت: بابات چش بود، دیروز دیدم که چند نفر آوردنش خونه از سرو روش خون می‌اومد. همه موضوع را واسش تعریف کردم. گفت الان حالش چطوره؟ گفتم اصلا از خواب بلند نمی‌شه. بعد دیدم که خیلی ناراحت شد ازش پرسیدم: بابام می‌خواد بمیره؟ در حالی که داشت اشکهای چشمش رو پاک می‌کرد گفت: این حرفها چیه؟ انشالله که چیزی نیست. بعد دستش رو گذاشت رو سرم و مالش داد.

ظهر شد. سوار اتوبوس شدم، که برم مدرسه. تو اتوبوس يك کارگره با یه دستفروشه نشسته بودن. اونها هم درد و دل می‌کردن، اونها هم خیلی گرفتاری داشتن مثل بابای منو بابای اسد نمی‌دونم چرا بابای رضا با نایب رضاخان از این گرفتاریها ندارن. اون کارگر تو اتوبوس داشت به دستفروشه می‌گفت: هم الان دوروزه اسهال استفراغ دارم. پول ندارم برم دکتر. پیش خودم فکر کردم بابای رضا یا نایب اینقدر پول دارن که میتونن روزی ۱۵ دفعه برن دکتر اگه ما هم پول داشتیم بابام را می‌بردیم دکتر، مثلا با پولی که رضا می‌یاره مدرسه می‌تونیم بابام را

بیریم دکتر. رسیدم مدرسه از اتوبوس پیاده شدم. رفتم مدرسه تسو کلاس اصلا حواسم به معلم نبود غروب اومد خونه.

رفتم خونه دیدم که مادر بزرگم داره به بابام نبات داغ می‌ده که تا نبات داغ رو خورد بالا آورد. اون شب غذا نداشتیم. همه خوابیدیم و لسی بابام تو خواب حرف می‌زد. تو خواب بودم یا بیداری نمی‌دونم، اما می‌دیدم نایب با دارو دستش دارن بابامو می‌زنن که یک دفعه بابام قد می‌کشه بزرگ می‌شه تو دستش به جای بیل تفنگه. پشت سرش بابای اسد و اون کارگره با دستفروشه هستند، اونا هم تفنگ دارن. همشون دارن نایب و دارو دستش و می‌زنن نایب خیلی کوچیکه بعد من هم رضا رو می‌زنم بدم بابام بزرگ می‌شه، بزرگ می‌شه می‌رسه به اون ستاره سرخی کنه تابستون تو پشتبون دیده بودم ستاره خیلی نور داشت که یک دفعه از خواب پریدم. دیدم که مادر بزرگم دادو بیداد راه انداخته و نشسته بالا سر بابام، بابام داشت داد می‌زد. چشمش واز واز بود، انگار داشت به اون ستاره سرخ نگاه می‌کرد دستهایش هم چنگ شده بود مثل اینکه اون تفنگ تو دستش بود یک دفعه ساکت شد یک تکونی خورد رگای گردنش زد بیرون از دهنش کف بیرون زد. مادر بزرگم خیلی جیغ می‌کشید می‌گفت پسر من از دست رفت. صاحب خونه اومد تسو اتاق گفت: چه خبره؟ بعد خودش متوجه شد. بعد رفت چشمای بابامو بست من تو لحافم می‌لرزیدم، ترسیده بودم. ماد بزرگم هم هی داد می‌زد: ای خدا، ای امام زمان...

فردا بعد از ظهر بابامو خاک کردن، اومدیم خونه. صاحب خونمون به مادر بزرگم گفت که باید به کاری برای احمد پیدا کنیم. بره کار کنه. درس خوندن به دردش نمی‌خوره. من می‌رم با حاج آقا فرش فروش صحبت می‌کنم به جایی وامش کار جور کنیم.

خرانه - نجفی ۱۷۵۸۵۸

به نام خدا.

برادر علی

غروب بود از مدرسه به خانه می‌رفتم. وقتی که به خانه رسیدم دیدم ننه برای بابا چایی می‌ریزد. من سلام کردم او جواب سلام من را داد و گفت زود کمی نان بخور تا برویم سر آب لاقل این چهار من گندم که با هزار زحمت کاشته‌ایم از بی‌آبی خشک نشود و بعد با ننه‌ام که برایش چایی می‌ریخت گفت: زنا امسال آبها کم شده‌اند بیشتر چشمه‌های کوه خشک شده‌اند و امسال شاید حاصله‌ای مردم از بی‌آبی خشک شوند و بعد رو کرد به من که داشتم چایی می‌خوردم، گفت: زود باش بخور می‌خواهیم برویم. با تراکت چایی می‌خوری؟ من فوری چایی را هورت کشیدم و چراغ آگازی را برداشتم و با بابا همراه افتادیم. بابا در راه همینطوری حرف می‌زد او گفت يك روز من و خالو حسن خدا بیا مرز آمده بودیم در همین بیابان بوته. موقعی که خالو حسن می‌خواست يك بوته بزرگ را بکند ناگهان يك مار بسیار بزرگ از لایه بوته درآمد و پای خالو حسن را نیش زد. من دیگر به‌مار مهلت ندادم و با کلنگی که در دستم داشتم به‌سرما زدم و مار با يك ضربه مرد. و من خالو حسن را گذاشتم روی خر و بنده آوردیم و به‌خانه‌اش بردمش و هر کاری که کردم به‌هوش نیامد. او دیگر مرده بود و پس از چند ساعت خالو حسن به‌خاک سپرده شد. خالو حسن عجب مرد خوبی بود، هیچ وقت دروغ نمی‌گفت و هیچ موقع هم نمازش ترك نمی‌شد. همینطور که پدرم حرف می‌زد رسیدیم به زمین و پدرم آب را گذاشت روی زمین و بعد گفت ببین پسر این زمین هم مثل خودمان فقیر

است و بعد رو کرد به من و گفت چراغ را بیار اینجا و باز شروع کرد به حرف زدن. من کمتر به حرفهایش گوش می‌دادم و در فکرهای خود غوطه‌ور بودم او گفت آن زمانی که من تقریباً هم سن و سال تو بودم خیلی وضعمان از حالا بدتر بود ما پول نداشتیم و بیشتر روزها گرسنه می‌ماندیم من گفتم پدر، خان شما مثل شاه حالا است گفت او صد پله از این شاه فعلی که داریم بدتر بود، مالمان را مثل حالا می‌گرفت و می‌گفت درمانگاه برایتان درست می‌کنم، خیابانهای ده را آسفالت می‌کنم و هزار حرفهای دیگر که همه این پولها را که گرفتند هیچ کاری هم برایمان انجام ندادند. باز هم دنبال حرفش را گفتم. از درد فقیری پدرم من را پیش محمدعلی خان فرستاد، تا برایش چوپانی کنم. او خیلی گوسفند داشت بره‌ها را که ۵۰۰ تا بودند به من داده بود تا برایش بچرانم. صبح زود از خواب بیدار می‌شدم و بره‌ها را به بیابان می‌بردم و غروب آنها را بده می‌آوردم يك روز صبح با صدای مادرم بیدار شدم که می‌گفت برو به محمدعلی بگو که امروز برف می‌بارد و من گوسفندان را به صحرا نمی‌برم و از خانه بیرون آمدم. دیدم تیفه، تیفه برف می‌بارد. رفتم پیش محمدعلی خان گفتم امروز تیفه تیفه برف می‌بارد ممکن است که بره‌ها را که به صحرا ببرم برف بشدت پیاید و بعد هم گرگها پیدا شوند و خدا نکرده تمام بره‌ها را پاره....

نگذاشت که حرفم را تمام کنم و نعره زد و گفت من کاه ندارم به این بره‌ها بدهم. زودباش هر طوری هست باید آنها را به صحرا ببری. من هم مجبور شدم و گوسفندان را جلویم انداختم و به سوی صحرا روانه شدم و من هرچه در دل صحرا پیش می‌رفتم برف تندتر می‌بارید تا اینکه يك پارو برف آمد و من دیگر جرأت نکردم از گرگها جلوتر بروم و گله را به طرف ده برگرداندم هنوز فاصله زیادی با ده داشتم که ناگهان صدای زوزه گرگهای گرسنه بلند شد و هفت تا گرگ سیاه از پشت يك کومه خاک بلند شدند و به طرف گله حمله کردند. من از ترس فرار کردم و ۷۵ تا ۸۰ تا از بره‌ها توانستند بده بیایند و بقیه گوسفندان را گرگها پاره کردند. وقتی این خبر به گوش محمدعلی خان رسید آتقدر من را کتک زد که دیگر می‌خواستم بمیرم و بعد هم گله گوسفندان را از بابای فقیرم گرفت.

بابا آتقدر حرف زد که من خسته شدم و دیگر به حرفهای او گوش

نمی‌دادم او گفت: بله پسرم وضع قدیم خیلی بدتر از حالا است ما قدیم
مثل حالا از درد فقیری حاضر به انجام هر کاری بودیم.

پدرم که متوجه شد من به حرفهای او گوش نمی‌دهم با صدای کلفت
گفت: چون مرگ مرده! یک چایی درست کن تا بخوریم. من فوری يك
هیزم آتش زدم و کتری را پر از آب کردم و چایی درست کردیم و
خوردیم. وقتی که چایی تمام شد، پدرم به من گفت دیگر نزدیک است که
صبح شود. زود برو خانه که يك چرتی بزنی می‌خواهی بروی مدرسه.
من خدا حافظی کردم و افتادم پناه در نصفه‌های راه ترس برم داشت. زدم
زیر آواز: برونیم تا برونیم گله‌ها را

سر چشمه بشوریم بره‌ها را

که امشو می‌برند خیر و النساء را

که امشو می‌برند عقدش ببندند

حنای ناکسی دستش ببندند

حنای ناکسی رنگی نداده

مگر خیر النساء مادر نداده

خلاصه هرطوری بود به خانه آمدم و موقعی که وارد خانه شدم و
ننه‌ام را دیدم که برادر شیرخوارم را که از درد به خود می‌پیچید شیرش
می‌داد. من که وارد خانه شدم به من گفت خدا قوت پسرجون. من که از
شدت سرما نمی‌توانستم حرف بزنم هیچی نگفتم و زیر کرسی رفتم کرسی
سرد بود و من زود خوابم برد.

با صدای گریه مادرم از خواب بیدار شدم گفتم ننه چرا گریه می‌کنی؟
گفت علی خیلی حالش بد است زود پاشو برو به ننه حسن بگو بیاید ببینم
این بچه را چکار کنیم. و به سر و مغزش می‌زد. من فوری از خانه بیرون
رفتم و پشت دیوار ننه حسن ایستادم و صدا زدم ننه حسن... ننه حسن...
عجب پیر زن مهربانی است به تمام ده کمک کرده است و همه هم دوستش
دارند. و پیر زن فقیر بیشتر شبها خوابش نمی‌رود و کمتر می‌خوابد و
با چند صدای من آمد بیرون و گفت: کیه؟ من گفتم: منم. ننه‌ام گفت
علی خیلی حالش بد به بیابین چکارش کنیم.

دیگر هوا داشت روشن می‌شد و در آسمان يك ستاره سرید و به طرف
افق ناپدید شد.

وقتی که من و ننه حسن وارد خانه شدیم ننه‌ام به سر و مغزش می‌زد

و می گفت: علی دردت به جانم چته یا حضرت عباس بچه ام را نجات بده!
وای جواب پدرت را چه بگم.

ننه حسن او را از دست ننه ام گرفت او مثل يك تکه یخ بود و صورتش
از سرما کبود شده بود.

ننه حسن گفت: بچه زبان بسته از سرما مرده است من تا فهمیدم که
علی مرده است زدم زیر گریه. آری او از شدت سرما مرده بود.

عبدالحمید عالیپور - سوم راهنمایی - روستای هفشجان

دوقران

درست یادم نیست. کلاس دوم یا سوم دبستان بودم. آن روز از روزهای اول تابستان بود. سیما یکی از دخترهای همسایه دیوار به دیوار خانه ما که معلم اکابر بود، میخواست بچه‌ها را، البته دخترهای همسن و سال مرا جمع بکند تا برویم به اکابر و آنجا به جای بچه‌های اکابری امتحان بدهیم. سیما به درخانه آمد و به بی‌ام گفت:

— عمه چینی بذار شمسی با ما بیاد بزریم اکابر بجای بچه‌های اکابر امتحان بده.

بی‌ام گفت: «ببرش روله ولی چشت؟ بهشان باشه.»

ما به راه افتادیم. من و ملوک که یکی از دوستان من بود، دست همدیگر را گرفتیم. رسیدیم اکابری که پایین‌تر شیر و خورشید توی بزگیرا^۲ بود.

ولی بیخود آمده بودیم. تو درتو بود هرکس دلش میخواست نگاه دست آن یکی می‌کرد و خلاصه تمام شد و ما آمدیم برای خانه. در بین راه شروع کردیم به جمع کردن در پیسی برای برادرهایمان چون یکی از سرگرمیهایشان در پیسی‌بازی بود. من و ملوک نزدیک هم دنبال در پیسی پشتمان را خم کرده بودیم و چشمانمان روی زمین می‌گشت یکدفعه چه دیدیم: وای یه ۲ قرانی زیر نور خورشید برق می‌زد. یواش، یواش رفتم طرفش. ملوک هم اونه دید و خواست بدوه که مه ۲ قرانی را زود برداشتم.

ملوك گفت: اگه ندیش می گم بقیه بچه ها. فکری کردم بگفتم: ملوك نصفش میکنیم ۱ قران تو ۱ قران مه ولی پولگه دس منه. ملوك گفت: باشه.

من خیار خیلی دوست دارم روزی ۲ قران داشتم و آن روز هم اونه داده بودم به خیار و خورده بودم. پیش خودم گفتم: خوبه حالا باز میتانم خیار بخرم. ولی یه دفعه افتاد یادم که خیارفروش ۱ قران خیار نمیده گفتم: هرطور شده باید همه پول خودم ببرم. رسیدیم در خانه من و ملوك باهم بودیم. ملوك منتظر بود تا ۲ قران را تقسیم بکنیم. من گفتم: ملوك اول بریم در پیسی ها را بدیم به برادرهامان بعد بیایم پس و خرجش بکنیم و با خیال راحت بخوریمش. ملوك با سادگیش گفت: باشه. هنوز چشم به خیارهای گنده و آفتاب خورده و زرد بود. کمی رفتم تو کوچه تا ملوك خیال بکنه رفتم خانه، وقتی مدتی گذشت آمدم سرکوچه و دیدم ملوك رفته.

رفتم پیش خیارفروش ۲ قرانه دادم و یه خیار گنده خریدم و بعد با دو رفتم تو حیاط. در حیاط را بستم و پشت در نشستم به خوردن خیار. چون اگر می رفتم تو باید بش؟ خواهر و براندرام را میدادم و باید برای بییم می گفتم ۲ قران را از کجا آوردم. با حرص زیاد چنجه های بزرگ خیار را می خوردم یه لقمه باقی مانده بود که صدای بی بیام آمد - شمس روله کی آمدی، اونجا چه میکنی؟

از ترس زود برگشتم روبه بی بی که داشت به طرف در می آمد و میخواست زبیل را بریزه تو زبیلدانی. خیار توی دستم را دید گفت: اونه از کجا آوردی، کی پول داد بشت؟

خواستم بگم سیما ترسیدم با خودم گفتم:

- امکان داره یه وقتی از سیما پرسه. توی فکر بودم که چه بگم که باز صدای بلند بی بیام آمد و گفت: از کجا آوردی ها؟ بگو؟ دیگر خیلی ترسیده بودم و گفتم: پیدا کردم گفت: از کجا؟ گفتم: تو خیابان. گفت: مگر به تو نگفتم هر وقت چیزی تو خیابان بود بلندش نکنی؟ ها؟

گفتم: - اگر ما ورنداریم یکی دبه ورمیداره.

- بنار ورنداره دین و گناش هس بالای او، او میره جهنم به

ما چه.

هر وقت از این حرفها می‌زد من می‌ترسیدم و می‌گفتم: دیه نمکنم.
و او گفت:

— اگر یه‌دفعه دیه از این کارا بکنی تورا ناته^۲ کت کت^۳ مکنم حالا
توبه بکن. من گفتم: خدایا صد گناه و یه توبه
ولی اگر از این وقتا برام پیش می‌آمد دست بردار نبودم و حالا
می‌فهمم که حرفهای مادرم اشتباه بود. آن موقع فقر پولی مرا به این کار
و امیداشت و گر نه کسانی که همیشه خیارهای تر و تمیز و ترچك هست
جلو دستشان حتی اگر ۵ تومانی هم ببینن احتیاجی ندازن خم بشن و اونو
وردارن.

— خوب بریم سر آروز. بعد از اینکه مادرم همه آن حرفها را زد
و من جواب دادم او زییل را ریخت و رفت.
هنوز در پیسیها توی دستم بود و اونجا وایساده بودم فکر می‌کردم
که چطور ملوک را راضی بکنم و بعد از چند دقیقه دیدم ملوک آمد و
گفت مه سه ساعته وایسام درکوچه چرا نیامدی؟
قضیه را برایش گفتم. گفت: الان به‌بی بیت می‌گم.
گفتم: بگو چه بکنم. بعد از يك مكث گفتم:
— خوب ببین این درپیسیها را میدم بمخودت.

میدانستم چه زوری داره ۱ قرانش را خورده بودم. انتظار دعوا
میکشیدم خیلی خوشحال میشدم اگر دعوا میکردیم. کمی به‌هم فحش
میدادیم و قضیه تمام میشد. بالاخره چند فحش به‌هم دادیم و از هم جدا
شدیم و ملوک گریان به‌خانه‌شان رفت و من ناراحت مدتی پشت درم‌اندم،
چونکه ملوک بدجوری گریه میکرد و من از کارم شرمگین شده بودم
و از ملوک خجالت میکشیدم.

حالا چندین سال از این واقعه می‌گذرد و من فهمیده‌ام که يك عده
حیوانهای انسان نما باعث همه جنگهای بین ملوک‌ها و شمسی‌ها می‌شوند
و هر روز اراده من قویتر می‌شود و دردها را بیشتر و بهتر می‌فهمم.

شمسی صادقی

۱ — دوریالی ۲ — چشم ۳ — محله‌ای در کرمانشاه

۴ — توی را نهایت را ۵ — پاره پاره

زندگی يك شاطر

از بعضی‌ها شنیده بودم که می‌گفتند: شاطر جلیل شیرهای است. من خودم باور نمی‌کردم. خیلی خوب نان درست می‌کرد. کمی هم عصبانی بود. اگر کسی حرف می‌زد، زود دلگیر می‌شد. چاخان هم زیاد می‌کرد. این را از کسی شنیده بودم. خودم می‌دیدم. توی حرفهای بعضی دفعه‌ها چاخان می‌کرد. يك روز داشت با پسر صاحب نانوا حرف می‌زد. می‌گفت: «حمیدجان، جان تو دیشب داشتی می‌آمدی برای خانه. دیدم سه‌چهار تالات چاقوکش، جلوم را گرفتند. گفتم چی می‌خواهید گفتند: پول! گفتم بابا پولم کجاست؟ یکیشان یقه‌ام را گرفت. گرفتم لنگش را بلند کردم و زدمش بالای اون یکی. خلاصه دوتاشان را زخمی کردم و در رفتم.» تو دل خودم گفتم: «آخر شیرهای بدبخت تو پف بکنند بادمی بردت!»

يك روز دیدم که شاطر غمگین بالای صندلی شکسته‌ای نشسته و نان درست نمی‌کند. دوسه نفری می‌گفتند که شاطر چرا نان نمی‌کند؟ می‌گفت: «والاه دلم درد می‌کند.» يك زن می‌گفت: «این شاطر همسایه ماست دروغ می‌گوید. پسرش مریضه دکتر گفته باید عملش کنیم. خودش می‌ترسه نبادا. بلایی بهسر پسرش بیات. می‌گوید من نمی‌گذارم عملش کنند. هرچی دلداری می‌دهیم می‌گوید نه. الا، نه بلا، نه. پسرم نباید عمل بشه. الان وقتی که از خانه بیرون آمدم، دیدم پسرش رامی‌خواهند ببرند عمل کنند. زنش می‌گفت: از دزدکی شاطر هم شده باید عملش کنیم.» چون حرف زن تمام شد یکی از بچه‌ها به‌شاطر گفت: «راستی شاطر

پسرت را بردند عمل کنند. این حرف مانند کاردی در دل شاطر نشست. بلند شد و دوان، دوان به طرف خانه به راه افتاد.

زن گفت: «آخر چرا من این حرف را زدم. ندانستم فضولی در میان ماست. ابوالفضل بکنه دختر گرفتار شر بشی.»

یکی از بچه‌ها گفت: «فضوله بردن جهنم گفت هیزمش تره.» من که تا آن لحظه ساکت بودم گفتم: «آخر عمه شما چرا این حرف را زدید. الان آن شاطر بیچاره دیوانه می‌شود.»

در این هنگام دیدیم که دخترک فضول از آنجا فرار کرده است. برای لحظه‌ای همه ساکت و آرام ایستاده بودند. یکی از زنها گفت: «چرا اینجا ایستاده‌ایم. برویم جای دیگر فکر نانی بکنیم.»

خمیرگیر نانوا گفت: «حالا بروید و از جای دیگر نان بخرید.» هرکس برای خودش رفت به جایی که نان بخرد.

فردا ساعت هفت و نیم صبح از خواب بیدار شدم و دست و صورتم را شستم. نگاهی به آسمان کردم. خورشید از پس کوه‌های مشرق داشت طلوع می‌کرد. رنگ طلائی‌اش برق می‌زد. جاجایی از آسمان ابر دیده می‌شد. صبحانه‌ام را خوردم. پول نان از پدرم گرفتم و برای نانوائی رفتم. وقتی که به نانوائی رسیدم، منظره عجیبی دیدم. شاطر خوشحال و خندان نان می‌پخت. داشت حرف می‌زد. تعجب کردم. از یکی پرسیدم، امروز چه شده که شاطر اینقدر خوشحاله، گفت: «پسرش را عمل کرده‌اند و حالا حالش خیلی خوبه.»

شاطر می‌گفت: «من بیچاره آنقدر ترسیدم که مبادا بلایی به سر پسرم بیاید. از يك جهت هم حق بامن بود.»

یکی پرسید: «چرا؟»

شاطر گفت: «برای این که دگترها خوب مواظبت و دك و دوا نمی‌کنند. گفتم مبادا بلایی به سرش بیاید.»

یکی گفت: «خوب دیروز به‌شان رسیدی.»

شاطر گفت: «آری می‌خواستند عملش. کنند که رسیدم و نگذاشتم.

اما دكتر يك آمپول بیهوشی به پسر زده داشت عمل می‌کرد.»

نگاهی به صف کردم. دخترک را دیدم که پشت سر سه نفر بعد از من ایستاده بود و منتظر بود که نوبتش برسد.

محمد اسدی - کرمانشاه

روی نیمکت پارك

ساعت شماطه‌دار را توی پاکت گذاشتم و شمع و گل و پروانه به رویش نقاشی کردم.

می‌دانستم که ساعت شماطه‌دار جای پدر و مادرش را نمی‌گیرند که او را هر روز صبح زود از خواب بیدار کنند. با عجله به طرف خیابان دویدم تا کسی، تا کسی.

تا کسی جلوی پایم ترمز کرد، گفتم: آقا پارك شهرداری می‌روید؟ گفت: می‌روم ولی اول باید این پسر بچه را به‌بریم برسانم. گفتم: اشکالی ندارد و بعد سوار شدم. پسر ك شيك‌پوشی جفت من نشسته بود. وقتی من لباسهای پر زرق و برق آن پسر ك را دیدم آستین پارۀ كتم را قایم کردم و بعد به‌راننده ماشین که مردی ریش بلندی بود گفتم: آقا ساعت چنده؟ راننده ماشین بدونی که به‌ساعت براقش نگاه کند گفت: هفت تمام. من خیلی دلم شور می‌زد! دلم می‌خواست زود تر به‌پارك برسم. خلاصه‌سر تان را دردم. راننده ماشین پسر ك را به‌بریم رساند و مرا هم بدم پارك آورد. پول کرایه را دادم و با عجله دویدم. جای همیشگی من و علی. ولی ما این بار باز هم علی زودتر از من آمده بود. من رفتم جلو و به‌او گفتم: بیا علی این هم ساعتی که به‌تو قول داده بودم. علی آن را گرفت و گفت: «ممنونم احمد جان اگر تو را نداشتم چکار می‌کردم» و بعد دست کرد در زیر نیمکت پارك و بقیچه‌ای را درآورد آن را باز کرد و ساعت را داخل آن گذاشت و آنرا بست.

گفتم: علی چه شده؟ چرا لباسهایت را جمع کرده‌ای؟
 علی با آن اندام لاغرش با ناراحتی گفت: «زن برادرم مرا بیرون کرده است» گفتم: زن برادرت با تو خوب بود حالا چرا می‌خواهد تورا بیرون کند؟

او گفت: «برادرم را وارا می‌کند که مرا بفرستد کار. آخه احمدجان تو بگو اگه من بروم کار چطوری درس بخوانم. یادت می‌یاد آن روزها که من پادوزن برادرم بودم؟ روزهایی که او را به حمام می‌بردیم و تا غروب پشت در حمام منتظرش می‌شدم؟» ما همینطور سرگرم گفتگو بودیم که مردی لاغراندام که یک بطری عرق در دست داشت بهما نزدیک شد و گفت: داش چاقو دارین؟ من دست کردم و چاقویم را درآوردم و به او دادم، بعد سر بطری را پراند و چاقو را بهمن داد و گفت: داش می‌زنی؟ من گفتم: ما اهلش نیستیم. و بعد از آنجا دور شد، من ترسیدم که نکند علی هم روزی مثل آن مرد شود؟

خلاصه من گفتم: علی بیا خانه ما برویم؟ گفت: «نه احمدجان یادیت هست انوقتی که بازن برادرم دعوا کردم آمدم. خانه شماوقتی پدرت مرا دید گفت: که این پسر بچه را آورده اینجا؟» من گفتم: نه علی اشتباه می‌کنی پدرم دیگر آن اخلاق سابقش را ندارد. گفت: «نه احمدجان من می‌روم تا دنیای دیگری را تماشا کنم. دنیایی با مردمهای گوناگون. دنیاهایی پر از فقر و ثروت» و بعد بلند شد و بقیچه‌اش را انداخت روی کسولش و با چشمی اشک آلود مرا بوسید و گفت: خدا حافظ احمدجان. علی با آن قیافه لاغرش که انگار یکدنیا بار غم بر روی شانه‌هایش دارد راه افتاد و رفت.

بچه‌ها راستی علی رفت؟ راستی دیگر علی با آن چهره مهربانانش در میان ما نیست؟ یا شاید هم هنوز علی در دنیای دیگری است؟ خلاصه بچه‌ها هنوز من علی را فراموش نکرده‌ام چون علی را دوست دارم چون که همیشه بوی چراغ خوراک‌پزی‌اش را می‌داد. علی را دوست دارم چون که همیشه خودش جورابهایش را وصله می‌زد و باز هم علی را دوست دارم بخاطر آن لبخندهای مهربانانش و علی را دوست دارم بخاطر همه‌چی...
 علی رفیق خوبی در زندگی من بود. «علی هرجا که هستی موفق باشی»

عبدالمنصور چهارزی - آبادان

زندگی من

ما در يك محله كثيف و بدی زندگی می‌کردیم. زندگی در آن محیط خیلی سخت بود. پدرم کار ثابتی نداشت. هر روز سر یه کاری بود. شبها موقعی که پدرم به‌خانه باز می‌گشت خسته و کوفته بود. حوصله حرف زدن با من و مادرم را نداشت. ما در يك خانه بسیار كوچك و محقری زندگی می‌کردیم، در يك اتاق نمناك و تاریك، زندگی من بتندی می‌گذشت موقعی که پدرم کاری داشت که در آمدش بد نبود به‌خانه که می‌آمد دستی پر و لبی خندان داشت اما وای به موقعی که کاری بدست نیآورده بود و با دستی خالی و سزی كج کرده از خجالت و چشمانی که از غم و غصه سرخ شده باز می‌گشت و تا مادرم با او حرف می‌زد بهانه‌ای می‌گرفت و مادرم را با مشت و لگد به‌باد كتك می‌گرفت و موقعی از این کار دست می‌كشید که مادرم مادر پیر و زحمتكش روی زمین خشك، بی‌هوش افتاده بودم. من به كمك مادرم می‌شتافتم ولی پدرم سرم داد می‌زد: پدر سوخته برو كنار. مادرم با كمر خمیده و صورتی رنجكشیده به خانه این و آن می‌رفت و لباس می‌شست تا بلکه تکه نان بخور و نمیری آورده و شكم مارا سیر كند. وقتی که از پدرم می‌پرسیدم که چرا دیگران بدون اینکه کاری بكنند پول‌دار هستند ولی تو و مادر که اینهمه زحمت می‌كشید همیشه باید فقیر باشی و در فقر و ذلت زندگی کنی او بمن اینطور پاسخ می‌داد که شاید خداوند سرنوشت مارا اینجور خواسته باشد ولی من می‌فهمیدم که در چشمان او رازی نهفته است که نمی‌خواهد دربارهٔ

اون بامن حرفی نزنند پدرم در سن ۵۵ سالگی بر اثر يك تصادف درگذشت. ۱۲ ساله بودم که دستهای کوچکم زحمت کشیدن را لمس کرد روزها کار می‌کردم و شبها درس می‌خواندم مادرم دیگر نمی‌توانست کار کند زیرا چشمهای او بر اثر رنج کشیدن کم‌سو شده بود و دیگر دستهایش آن قوت را نداشتند که در خانه این و آن لباس بشوید و زحمت بکشد به‌همین دلیل مجبور بودم که روزهای جمعه هم کار بکنم چند سال گذشت و با هر بدبختی که بود دیپلم خود را بدست آوردم يك روز که در خانه مشغول مطالعه کتابی بودم در خانه صدا درآمد وقتی در را باز کردم یکی از دوستانم را که در مدت تحصیل در مدرسه آشنا شده بودم به‌منزل من آمد و بمن که در آن موقع بیکار بودم پیشنهاد کرد که آیا حضری به‌معلمی پردازی یا نه من که در آن موقع دنبال کار می‌گشتم فوری پیشنهاد او را پذیرفتم وقتی که به‌مادرم گفتم که کاری برای من پیدا شده است خوشحال شد و من را در آغوش گرفت و با بوسه‌های فراوان برایم آرزوی موفقیت کرد. زندگی من روز به‌روز رنگی تازه به‌خود می‌گرفت که ناگاه مادرم در سن هفتاد سالگی درگذشت. بعدها با کتابهایی که خوانده بودم فهمیدم که چرا پدرم هرچه کار می‌کرد هیچ‌وقت ثروتمند نمی‌شد و همین‌طور فهمیدم که فقط با رنج و زحمت می‌توانیم به‌هدف خود برسیم.

تأهید پورزیلی ۱۳ ساله از آبادان.

پدرم و آقای مهندس

روز شده بود. خورشید از پشت کوه بیرون زده بود. پدرم بلند شده بود و بهسر کار رفته بود. پدر من در يك کارخانه جوجه کشی کار می کند. پدر من با رئیس کارخانه جوجه کشی دعوا کرده بود. او يك مرد اسرائیلی است مهندس کارخانه ما بیشتر در خانه خودش می خورد و می خوابید ولی بابای من و کارگرهای دیگر باید کار می کردند. زن و بچه مهندس هم به آمریکا رفته اند. پدر من يك بار با مهندس دعوا کرد. وقتی پدر من می خواست حرف بزند مهندس می گفت: من با تو کاری ندارم. پدر من می گفت: من با تو کار دارم. دوسه روز بعد کارگرها کار نکردند و گفتند حقوق ما را زیاد کنید حقوق کارگرها کم بود کارگرها می گفتند، می خواهیم بعد از ۱۳ سال زحمت حقوق بیشتری بگیریم. مهندس هم که دید نمی تواند موافقت نکند حقوق کارگرها را کمی زیاد کرد. پدر من خیلی زحمت می کشد. از صبح تا غروب همش کار می کند مهندس از موقع انقلاب رفت و دیگر برنگشت يك روز پدر من به مهندس گفت ای اسرائیلی. مهندس ترسید که پدر من به کمیته بگوید که او يك اسرائیلی است. کارگرها باید سرمایه دارها را از ایران بیرون کنند و خودشان صاحب همه چیز شوند.

افشین سلیمانی کلاس سوم ابتدایی ۹ ساله

زنك اتحاد

توی کلاس نشسته بودیم و دلم برای زدن زنك می‌تپید. تمام فکرم رفته بود روی کتابهایم و ناکهان زنك خورد و بچه‌ها از کلاس بیرون ریختند. من به‌دوستم عبدالله گفتم یا لا بیا روزنامه‌ها را پهن کن تا کتاب روی آن بگذاریم. عبدالله دوید و روزنامه‌ها را پهن کرد و من کتابهایم را روی آنها گذاشتم. اولین روز بود که کتاب می‌فروختم. دورم خیلی شلوغ شده بود و بچه‌ها از کتابهایی که آوردم بدم خوب استقبال می‌کردند و بعضی از بچه‌ها از من می‌خواستند درباره این کتابها حرف بزنم و من هم برای بچه‌ها حرف می‌زدم. بعضی وقتها بچه‌ها پول نداشتند و یا کم پول داشتند. من به آنها کتاب می‌دادم و بعضی وقتها کتاب می‌دادم بخوانند و به آنها تخفیف می‌داد. مثلاً کتاب بیست ریالی را می‌دادم ۱۵ ریال و بعضی کتابها که ۳۵ ریال بود به بچه‌ها ۲۵ ریال می‌دادم. من کتابهای صمد بهرنکی و بقیه نویسندگان خوب را می‌آوردم.

يك روز موقع کتاب فروختن چوبی به‌سرم خورد به‌عقب که برگشتم ناظم را دیدم با آن چوب درازش. ناظم گفت: بچه حقی در مدرسه کتاب می‌فروشی. من گفتم کتاب برای بچه‌ها می‌فروشم. من دوست دارم بچه‌ها آگاه باشند. ناظم گفت حرفهای گنده گنده نزن. گفتم من نمی‌خواهم شما بالاسر بچه‌ها باشی و با چوب به‌سر بچه‌ها بزنی تو نمی‌خواهی بچه‌ها آزاد باشند و آگاه بشوند. ناظم گفت دیگه حرف نزن بیا برویم دفتر تا به‌تو بگویم معنی این حرفها چیست. من گفتم ما بچه‌ها دوست داریم آگاه

باشیم. ما نمی‌خواهیم تو همیشه چوب بگیری و هر کس توی حیاط مدرسه می‌دود با چوب توی سر او بزنی. ناظم که صورتش سرخ شده بود گفت: یالا بیا برویم دفتر. ناظم مرا به دفتر برد بچه‌ها که ناظر این صحنه بودند شروع به شعار دادن کردند و می‌گفتند مرگ بر حلیمی. اسم ناظم حلیمی بود همه بچه‌های مدرسه از آقای حلیمی بدشان می‌آمد. ناظم توی دفتر به من می‌گفت تو چرا بچه‌ها را تحریک می‌کنی نگاه کن توی مدرسه چه آشویی به پا کردی. من گفتم من از حق بچه‌ها دفاع می‌کنم بچه‌ها دوست دارند کتاب بخوانند تا آگاه بشوند و بفهمند که تو و دیگرانی مثل تو به ما بچه‌ها ظلم می‌کنید. بچه‌ها همینطور توی مدرسه شعار می‌دادند مرگ بر حلیمی. ناظم با مدیر مدرسه که خیلی ظالم بود با چوب و شلاق به بچه‌ها می‌زدند و من که از پشت پنجره دفتر به بچه‌ها نگاه می‌کردم یادم به صحنه‌های تظاهرات پارسال می‌افتاد که چگونه سربازها با تفنگ بچه‌ها را می‌زدند. من و بچه‌ها می‌فهمیدیم که رابطه ما با ناظم و مدیر رابطه مظلوم با ظالم است و ما باید در مقابل آنها متحد بشویم.

آبادان: منصور دشتی‌پور - کلاس دوم راهنمایی

شعر

«قیام»

بیگار
بی مسکن
در بند

از پس میله‌های زندان ستم
بر چشم نرخییم سرمایه
می‌برند هجوم خشم!

کودکان بی کفش
با انگشتان بی ناخن
و دستهای پر از پینه
بر چشم نرخییم سرمایه
می‌برند هجوم خشم!

مادری گرسنه همپای مادران
با دو فرزند شهید
با يك كودك پنج ساله
و شوهری مریض
در حسرت خانه، از آن خود
و يك لباس و غذای گرم
در شبهای سرد بهمن
بر چشم نرخییم سرمایه
می‌برند هجوم خشم!

مصطفی فعله گری - قصر شیرین

شهید گلserخی

سلام ای شهید ای گلserخی مبارز
 آه ای شهید ای گلserخی مبارز
 ببین که خلق با خون خود نام تو را فریاد می کنند.
 آه ای شهید آزادیخواه، ای گلserخی مبارز
 کاشکی من بجای تو بودم
 در مقابل دژخیمان دادگاه
 چون تو فریاد می زدم
 می گویدم بر سر شاه
 آه ای شهید ای گلserخی مبارز
 امروز روز توست در قلبم. در شهرم. در خلقام.
 ببین که چطور شکوفا می کنم اسمت را
 ای شهید، راه تو افتخار است
 همین فرداست. که می میریم با خلق
 با گلهای وحشی. رنگین، سرخی لاله و شقایق
 ای شهید راه تو، راه ماست تا ابد

ب - ضی کلاس اول انسانی

دبیرستان رستم آباد

رفیق بیدار باش

دیروز وقتی کنار مدرسه بودم
 ز خویش با تنهایی سخن گفتم.
 رفیق با تو سخن می گفتم
 ای رفیقی که شهید شدی
 ای رفیقم،
 در ره آزادی
 ای رفیق ای مرضیه جان
 و دیگر رفقایم

که در ۱۲ بهمن
وقتی که خونتان همچون سیل سرازیر می‌شد.
لاله دمید و گلی شقایقی روید
و تو ای رفیقی که شهادت

افتخار من است

افتخار من است
و تو ای رفیقی که ایمان داشتی
ایمان راستین ایمان استوار
ایمانی که با هیچگونه بادی نمی‌لرزید
ایمانی که سراسر وجودت را احاطه کرده بود.
ای رفقایم! حالا که اسم تان در قلب تاریخ ماند
و بخواب و این بدان
که ما بیداریم
چراغی که شما روشن کرده بودید
خاموش نخواهیم کرد
ما بیداریم
دیگر در ظلم یوغ دیکتاتورها
و کسی که به ما زور گوید
سازش نخواهیم کرد.
و تو ای رفیق من.
همسنگرم. آزاده تن
و تو ای کسی که به فکر خلق هستی
و تو ای کسی که می‌خواهی سرمایه‌دار
از بین رود.
پس وحدت داشته باش.
وحدت با خلق با کارگر و برزگر.
و تو ای رفیقی که بیدار هستی
بیا دست به هم دهیم

تا ایران نوین بی طبقه‌ای سازیم
و تو ای رفیق من
بیدار باش بیدار باش...

شعر از دانش آموز اول علوم انسانی
ب - رضی رستم آباد

من يك كارگرم

من يك کارگرم

يك حلب ساز

بنویسید

ما خانه نداریم آب و برق نداریم

خانه در ندارد در ما شیشه ندارد

خاك كوچه ما به زانو رسیده

و برای آوردن آب يك كيلومتر راه می‌رویم

بنویسید

ما گرسنه و پابره‌نه‌ها بودیم که انقلاب کردیم

از بیم خروشدیم

همچون سیلی به آن درخیمان

و بنویسید

من يك كارگر ۷۵ ساله از همه چیز محروم هستم

خانه ندارم برق و آب ندارم

محل ما برق آمده ولی ما بیچارگان نداریم

بنویسید

غذای شب عید ما سیب زمینی پخته و پیاز سرخ کرده است

بنویسید

من کارگرم اما کار ندارم

بنویسید

من فصل‌ها را دوست دارم

اما از زمستان می ترسم که آلونکم چکه کند
و من از سرما بمیرم
از تابستان می ترسم که از گرما در قنلاق آب شوم.
بلی ما کارگران محروم از همه چیز هستیم
ما زحمتکشان اگر به اوج خشم برسیم
سرمایه دار و نظامش را نابود خواهیم کرد.
بنویسد
باز هم ما آلونک داریم و گرسنه هستیم
قسم به یاد آتشین که ما ضد انقلاب نیستیم بلکه انقلابی هستیم.
زحمتکشان متحد شوید

فرزانه ابدی دوست. اول انسانی - رستم آباد.

«میلاد جوانی»

این خسته خموش
که دیری با لای لای غمگین شب الفت داشت
سرانجام
در اولین روز میلاد نوجوانیش
ساز غمگین شب را شکست
و به کوچهای بی فروغ سلامی امیدگونه داد
او سرود ایمانش را
با تفنگی که پدر به او سپرده بود آشتی داد
و با گلوله های سرخش
بر تن خسته خاک وطن نقش خورشید کشید
از خود گذشت و پیچ و خم حادثه ها را طی کرد
اکنون او
همراه هزار هزار ستاره زمینی
میرود که نقاب از چهره شب برکشد
و پنجره های بسته را باز کند

او میرود که خورشید را به قبائل قحطی زده برد
و با خون خود زمین را آماده شکفتن سازد
تا فردا
نان

در کوچه‌های پست و گتر گرفته بتساوی تقسیم شود

۵۲۵۱۴

زری مینویسی

«آینده سازان»

امروز روز شکوفائی دسته‌های ماست
آری

ما دوباره تولد یافتیم
و خطوط بیهودگی را از دفترچه مشتقان زدودیم
برای هر علامت سؤال پاسخی راستین می‌خواهیم
ببینید، که گل خورشید چه باشکوه
در لابلای کتاب ما جوانه می‌زند
و سرود صبحگاه ما، چه پر غرور
پیغام رهایی را، به کوچه‌های قحطی زده می‌برد
پرچمی دوخته‌ایم جنس آزادی و برنگ خون شهید
برافراشته چون قامت سرو
جملگی

پرتوانیم چو کوه، بیقراریم چو رود
تا شکوفائی فصل «فردا» دمی از پای نمی‌مانیم

۵۲۱۲۲

زری مینویسی

بانو

اسم من «بانو» است
سیزده سال دارم، اهل یکی از دهات شمال
پنج کلاس سواد دارم

شبها با آواز خستگی روزانهام بخواب میروم
و صبح با آواز غم آلود دشت از خواب برمیخیزم
هر روز طول راه خانه تا دشت را با پای پینه بسته‌ام و جب به‌وجب شماره
میکنم و با سرانگشتان چروکیده، دانه‌های تلاشم را با زمینی که از آن
دیگریست

جمع و تفریق میکنم
حاصل جمع و باقی‌مانده‌اش هرگز مال من نیست
وقتی هشت ساله بودم مادرم مرد
دلم بحال پدر میسوزد
خواهرم «نسا» نه‌ساله و «صبح‌گل» هفت ساله است
«نسا» باران را دوست ندارد
چون مجبور است روزهای بارانی گونی سرش بیاندازد که خیس نشود
او دلش می‌خواهد يك چكمه نو داشته باشد
راه خانه ما تا مدرسه خیلی زیاد است
چند روز است که پابرهنه به‌مدرسه می‌رود
چون از بس آب چكمه سوراخ شده‌اش را خالی کرده خسته شده است
دیروز از غیض، اونو هزار تیکه کرده بود
«صبح‌گل» دوست دارد که رنگ اطاق ما سفید باشد
اما مگر دود هیزم‌ها میگذارد که او به‌آرزویش برسد
او عکس دارا و سارا را خط خطی میکند
بعد آنها را از کتاب جدا میکند و میبرد گوشه حیاط دفنشان میکند
همیشه بعد از اینکار بلند بلند می‌خندد، من میدانم چرا...
آیا شما هم میدانید؟

شبها وقتی زیر نور چراغ گرد سوز
چهره چروکیده پدرم را نگاه میکنم
بغضم میگیرد و دلم می‌خواهد به‌قد دریا گریه کنم
ما اونقدر گرسنگی خوردیم که دیگه سیر شدیم
خواهرم «نسا» دیشب نتوانست انشائی را که معلمش راجع به بهار گفته
بود بنویسد

فقط دوسه جمله در دفترش نوشت و آنهم این بود
من بهار را نمی‌شناسم فقط يك فصل را می‌شناسم و می‌توانم تعریف کنم

آنهم «زمستان» است

براستی حق با او بود. وقتی زفدگی بهسردی زمستان بگنود

چگونه میتوان بهار را تعریف کرد

آشب وقتی خواهرم بخواب رفت لبخندی کنار لبانش نقش بسته بود

شاید او هم مثل من ایمان داشت

که خورشید اگرچه دیر می‌آید، ولی سرانجام می‌آید

آنروز دیگر میتوان بهار واقعی را تعریف کرد

دلم بی‌قراری میکرد، خوابم نمیبود

در کنار دفترچه مشق خواهرم شعری نوشتم

برای همه آنهایی که در انتظار آمدن خورشید و تولد بهارند

شما ای «ساراهای» رنجور و ضعیف

شما ای «صبح گلان» پژمرده

وای «سahای» سرگردان

بدانید، دور نیست آن روزی

که درآید خورشید، از دل تاریکی

دور نیست آن روزی که شکوفا گردد

گل امید، میان دشت سینۀتان

دور نیست آن روزی که بکاریم و بچینیم

در زمینی که خود صاحب آنیم

من گواهم

که دل خسته شب قصد شکستن دارد

من یقین دارم فردا مان

آهنگ شکفتن دارد

باید امروز همگی

همچو سیلی خروشان گردیم

تا از بند اسارت رهائی یابیم

باید اینک با خنجر برنده خشم

سینه ددمنشان را بدریم

و با زنجیر محکم پیوستنمان

از حلقوم زمین‌خواران بیرون بکشیم

حاصل زحمت و رنج خود را

دور نیست آن روزی
که بکاریم، در زمینی که خود صاحب آئیم

از بابل : «ری مینوی»

۵۸۱۰۷

«آزادی»

چشمان شب به خواب هزار ساله می رود
و قلب من
بیداری جاودانه می طلبد
از پیچ و خم تیرگیها
صدای پای خورشید می آید
در میدانکه پیکار
لاله های سرخ
همراه آهنگ رهائی
سرود فتح می خوانند
و آزادی می رود که
نامش را در دشت سینه وطن به ثبت رساند

۵۸۱۲۱

زری مینوی

مختوم ای معلم شهید

مختوم، معلم شریف ما
ای صمد ترکمن
مشق هایم را روی میز گذاشته ام
و منتظرت هستم.
مختوم
برای عید کفش ندارم

لباس ندارم
تو هر سال برایم می خریدی
تو پدرم بودی. تو معلم بودی
تو شیرینی توی جیبم بودی

من و دوستانم
ای پدر مهربان
ای برادر عزیزما
راحت را ادامه می دهیم
درس هایت را ادامه می دهیم
و چون تو شریف و پاک خواهیم بود.
امسال عید
کفش هایم را پینه می زنم
لباسم را وصله می کنم
اما دلم را نمی دانم چکار کنم.

مختوم
قاتلان شرمگین تو را می شناسیم
قاتلان تو و رفقای تو را
قاتلانی که سرشان را از خجالت به زیر انداخته اند.
تو را در زندان کشتند. خجالت و شرم بر آنها
سلام به تو و تو ماچ
سلام به جرجانی و واحدی
سلام به همه رفیقانت.
راحت را ادامه می دهیم
و با ظلم و ستم می جنگیم.

نور محمد - ح - گنبد - سال سوم راهنمایی

مقاله

بنظر شما در آینده انسان چگونه زندگی می‌کند؟

ما برای اینکه بفهمیم که در آینده زندگی انسان چگونه است باید از اول ببینیم که انسان زندگی‌اش چگونه تغییر کرده است. تا مثل حالا شده یعنی باید به گذشته او نگاه کنیم و ببینیم انسان از زمانی که در غارها زندگی می‌کرد تا امروز که به کره ماه سفر می‌کند زندگی‌اش به چه شکلی تغییر کرده است. چون از این بعد هم که زندگی انسان تغییر کند دنبال همان تغییرات قدیم است.

من فکر می‌کنم که در آینده کشورها همه باهم یکی می‌شوند در قدیم کشورها آنقدر از هم دور بودند که از وجود هم خبر نداشتند. اما کم‌کم باهم آشنا شدند. مردم باهم رفت و آمد کردند تا امروز که مردم کشورها خیلی به هم نزدیک شده‌اند. همه هم را می‌شناسند از این چیزهای زیادی یاد می‌گیرند. زبان‌شان دارد با هم یکی می‌شود و این همینطور ادامه پیدا می‌کند تا همه با هم یکی شوند. در آن جامعه آینده همه کار می‌کنند و هیچکس بیکار نیست اما زیاد کار نمی‌کنند چون وسایل علمی بسیار پیشرفت کرده و کارها را خیلی آسان کرده کاری را که امروز یک کارگر از صبح تا شب می‌کند مثلاً در سه ساعت انجام می‌دهند و بقیه وقت خود را به مطالعه و تفریح می‌پردازند. در آن جامعه دیگر کسی فقیر نیست همه باهم برابرند و چون غذا به همه به اندازه کافی می‌رسد دیگر هیچکس اصلاً مریض نمی‌شود و دیگر بیمارستان وجود ندارد. در

آن جامعه دیگر زندان هم وجود ندارد. چون همه کار می کنند و همه پول دارند و کسی دزدی نمی کند و دیگر کسی قاچاقچی نیست. دیگر جوانها دنبال فیلمهای بد و فاسد کننده و کتابهای بی مصرف نمی روند و دنبال علم و دانش می روند و چون همه فهمیده شده اند دیگر به هم خوبی می کنند همه هم را دوست دارند و با خوبی با هم زندگی می کنند. شاید در آن زمان انسان بتواند به کمک علم خود که بسیار پیشرفت کرده است خودش را تا ابد زنده نگاه دارد و دیگر نمیرد. آنوقت چون انسانها در کره زمین زیاد می شوند در کره های دیگر زندگی می کنند. بنظر من آینده اینطور می شود.

احمد افتخاری - دوم راهنمایی

داستان خوب به چه داستانی گفته می‌شود.

داستان خوب به داستانی گفته می‌شود که به ما چیز یاد دهد نه ما را منحرف کند.

مثلاً کتاب ماهی سیاه کوچولو نوشته صمد بهرنگی خوب است. به خاطر اینکه ماهی کوچولو برای پیدا کردن سرو ته رود می‌رود. یعنی وقتی که از جای تنگ و تاریک خود خواست برود نگذاشتند برود ولی رفت.

در راه بر اثر پیشامدی ماهی کوچولو با مارمولکی برخورد و مارمولک به او خنجرى داد.

ماهی کوچولو براه افتاد در سر راه مرغ سقا ماهی کوچولو و دوستان ماهی کوچولو به دام افتادند. دوستان ماهی کوچولو آنقدر التماس کردند که مرغ سقا گفت:

«باید دوستان خود را بکشید» ماهی کوچولو گفت: من خودم را به مردمی می‌زنم تا ببینم مرغ سقا شما را آزاد می‌کند. آنها همین کار را کردند و مرغ سقا خوردشان ولی ماهی کوچولو با پاره کردن کیسه خود را نجات داد. از چندی دیگری به مرغ ماهیخوار برخورد و از دست او یک دفعه فرار کرد ولی دوباره گرفتار شد و مرغ ماهیخوار او را قورت داد ماهی سیاه بارطوبت معده مرغ ماهیخوار توانست زنده بماند و مرغ ماهیخوار را بکشد ولی خود هم مرد.

معنی این است که باید برای آرزوی خود تلاش کرد.

مرغ سقا و مرغ ماهیخوار در اینجا به معنای ثروتمند و ماهی سیاه آدم روشن فکر است. ماهی سیاه با جان خود توانست ماهیها را از دست مرغ سقا و مرغ ماهیخوار نجات دهد ما نباید همانند دیگر مردم سرمان را پایین نگه داریم و بگوییم بگذارشان، دنیا می‌گذرد. و ما مثل گوسفند و «او» مثل چوپان. باید با آنها مبارزه کرد، تا دیگر به ما زور نگویند بلکه جامعه مساوی بهتر از جامعه نامساوی است.

محمد اکبرزاده

نقد و بررسی

نقدی بر قصه راه

نوشته نسیم خاکسار از مجموعه قصه نان و گل

قصه خوب آغاز شده است ولی يك كودك نمی‌تواند آنرا درك كند یعنی ذهن كودك قادر به فهمیدن آن نیست. چه خوب بود آقای نسیم خاکسار قصه را آسانتر می‌نوشت. برای بچه‌ها، برای بچه‌هایی که دردشان زیاد است که در اینجا آقای نسیم خاکسار واقعا دارد برای آنها می‌نویسد برای زحمتکشان — و داستانهای رئالیستی‌اش طرح بزرگی دارد که برداشتن گامهایی به پیش ایفاء می‌کند. از این گذشته و بطور کلی داستان بسیار جالب است، ولی انتقادهایی دارد. انتقادهای بزرگی. ولی خوب میشود انتقاد حسابشان کرد. مثلا در صفحه ۶ آن آمده است «مادر گفت راس راسی امینه نمیداره؟ پدر گفت: نه تا جاده درست نشانه.» آقای خاکسار در اینجا فضای قصه را خوب نشکافته است یعنی خوب برای خواننده شرح نداده است و ممکن است برای خواننده این سؤال پیش بیاید که امنیه چه چیزی را نمی‌زاره. و چرا نمی‌زاره. یا مثلا در جای دیگر آمده است «نگاه کرد توی پارو (به زمینی می‌گویند که برای کشت برنج مناسب است)» در اینجا آقای نسیم خاکسار انگار درون چیزی را می‌نگرد مثلا درون يك لیوان راه

و در يك جا آمده است که «اطراق گاه تابستانی شان بوی سرکین مانده می‌داد. آخور اسبهای کدخدا هنوز خراب نشده بود. پسرک گردن

کشید تا کپر کوچکشان را پیدا کند این قسمت یکی از بهترین قسمتهای قصه است که حکایت از خانه‌هایی ویران می‌کند - و پسرکی که می‌خواهد کپر قدیمیشان را پیدا کند خانه‌هایی که حتی کوچکترین اجزای آن باقی نیست مگر چوبهای کهنه - کدخدایی که حتی آخور اسبهای هنوز باقی است و کپری که از همان اول خراب شده است و در اینجا برای ما روشن می‌شود که کدخدا توانسته است اطاقها و طویله‌هایش را جوری درست کند که دیر خراب شوند طویله‌هایی که حتی آخور آنها هنوز باقی است و این قسمت گواهی می‌دهد که بین مردم فرقی هست فرقی بزرگ و این فرق منشاء فسادها و تباهیهای اجتماع می‌شود که فقط بدست خود مردم از بین می‌رود. این قسمت روحی وسیع به‌قصه داده است.

لطیف آزاد بخت کلاس اول راهنمایی کوه‌دشت

نقدی بر نمایش ۲۴ ساعت در خواب و بیداری

کار همایون امامی

اجرای نمایشنامه ۲۴ ساعت در خواب و بیداری را چند وقت پیش در دبیرستانها و اداره تئاتر دیدیم.

تئاتر کودکان ما با این قبیل کارها بتدریج شکل می‌گیرد. بازیگران با شوق فراوان بازی می‌کردند و تماشاچی را براحتی بدون اینکه خسته‌اش بکنند نزدیک به یکساعت مشغول میکردند. چرا می‌گویم مشغول میکردند؟ برای اینکه ما دو نوع تئاتر داریم. یکی تئاتری است که مربوط به پولدارهاست و دیگر تئاتری که برای مردم فقیر اجرا می‌شود. ما با تئاتر پولدارها کار نداریم و بیشتر حرفه‌ایمان با تئاترهای مردمی است. تئاترهای مردمی نیز به دو دسته تقسیم می‌شوند. یکی آنهایی هستند که درد مردم را مطرح می‌کنند اما موشکافی نمی‌کنند که نشان بدهند علت گرسنگی و فقر مردم در چیست. و دیگر تئاترهایی هستند که درد مردم را بیان می‌کنند و دقیقاً نشان میدهند که علت فقر و بدبختی مردم چیست. طبیعی است که یک هنرمند خوب و تماشاچی خوب نوع دوم را انتخاب می‌کند و تماشاچی به تئاتری می‌رود که علت یابی کند نه اینکه فقط مثل عکاسها از درد و رنج مردم عکسبرداری کند و نشان بدهد.

اما ببینیم که نمایشنامه ۲۴ ساعت در خواب و بیداری چگونه

نمایشنامه‌ای هست و ما چرا می‌گوئیم فقط مردم را مشغول می‌کند و یا اینکه نمایش تماشاچی دلش به حال «لطیف» شخصیت اصلی نمایشنامه می‌سوزد. برای اینکه اجرای این نمایش را نقد کنیم لازم است که قبلاً توضیحی در مورد يك قصه و تبدیل آن قصه به نمایشنامه بدهیم.

به نظر من هرچند که هنر شامل خیلی چیزها مانند قصه‌نویسی، شعر، تئاتر، رقص و... می‌شود. اما این هنرها با یکدیگر تفاوت‌هایی دارند و هر کدامشان برای خودشان يك اصول و اساسی دارند. مثلاً قصه‌نویس می‌تواند در يك حرکت تدریجی علت يك مسئله اجتماعی را برای خواننده‌اش بگوید. قصه‌نویس برای نوشتن قصه‌اش مجهز است به توصیف شخصیت‌های قصه‌اش، مجهز است به کلمات و تشبیهات مختلف که بوسیله این ابزار می‌تواند به خواننده بفهماند که مثلاً انقلاب یا گرسنگی چیست. و از طرفی يك نمایشنامه نویس مجهز به یکسری ابزار دیگر هست که ممکن است قصه‌نویس نتواند از آن ابزار استفاده کند. مثلاً قصه‌نویس اگر یکباره يك سرود توی قصه‌اش بگذارد ساختمان قصه خراب می‌شود. اما نمایشنامه‌نویس می‌تواند براحته چنین کاری بکند. و مسئله مهم ما در رابطه با نمایشنامه ۲۴ ساعت در خواب و بیداری همین مسئله است که چگونه يك قصه را باید به نمایشنامه تبدیل کرد. آیا باید از قصه کپیه برداری کرد و کلمات را دقیقاً در دهان چند بازیگر گذاشت یا نه! بگذارید يك مثال بیاورم. برتولت برشت را شاید بشناسید. برشت يك نمایشنامه‌نویس هست اهل آلمان. ماکسیم گورکی هم يك قصه‌نویس و نمایشنامه‌نویس هست اهل شوروی. ماکسیم گورکی يك قصه بلند دارد به اسم «مادر» برتولت برشت وقتی خواست این قصه را به نمایشنامه تبدیل کند. شکل قصه را عوض کرد و به نمایشنامه تبدیلش کرد. برشت از کار گورکی الهام گرفت ولی عیناً نوشته گورکی را به نمایشنامه تبدیل نکرد. بلکه آنرا با اصول تئاتر علت گرا به نمایش تبدیل کرد. نه اینکه بگوئیم «مادر» نوشته گورکی علت‌یابی نکرده، نه! بلکه اینرا می‌گوئیم که قصه یکسری اصول برای علت‌یابی دارد و نمایشنامه هم يك سری اصول. مثلاً در کتاب گورکی هیچ‌جا ما نمی‌بینیم که مثلاً شخصیت‌های قصه سرود بخوانند. اما در نمایشنامه برشت بازیگران سرود می‌خوانند و مسایل دیگر...

در رابطه با ۲۴ ساعت در خواب و بیداری ما نیز با این مسئله روبرو هستیم. صمد در قصه براحته و با يك زبان ساده و خوب توانسته است

علت فقر «لطیف» را بگوید و همچنین نشان دهد که در رابطه با يك چنین شرایطی لطیف و لطیفها دست به چه نوع عملی می زنند. صمد برای گفتن این حرف در قصه ابزار مختلف دارد که ما در نمایش فاقد آن هستیم. ولی در تئاتر يك سری ابزار دیگر داریم که می توانیم با آن به هدف و منظور صمد جامه عمل بپوشانیم. با در نظر داشتن اینکه کارگردان نمایش خواسته است از طرز تفکر برشت استفاده بکند.

حال ما توضیح می دهیم که کارگردان و برگردان قصه چگونه می توانسته قصه را به نمایشنامه تبدیل بکند تا اینکه نمایشنامه يك حالت تحلیلی بخودش بگیرد. ببینید صمد در قصه بخوبی توانسته است دو طبقه را بر سر يك اسباب بازی در مقابل هم قرار بدهد و بخواننده بفهماند که در بین این دو طبقه تضادی موجود هست. این تضاد در هنگامیکه «لطیف» به اسباب بازی یعنی «شتر» نگاه می کند، در هنگامیکه صمد وصف پسر بچه پولدار را می کند «پسر بچه درست هم قد احمد حسین بود و شلوار کوتاه و جوراب سفید و کفش روباز دورنگ داشت و موهای شانه خورده و روغن زده داشت. در يك دست عینک سفیدی داشت و بادیست دیگر دست پدرش را گرفته بود. زنجیر تولسگ در دست خانم بود که بازوها و پاهای لخت و کفش پاشنه بلند داشت و از کنار ما که گذشت عطر خوشایندی به بینی هایمان خورد.» ص ۷ و هنگامیکه داخل هتل می شوند «پدر دست پسرک را کشید و داخل هتلی شدند» و هنگامیکه در رابطه با فقر لطیف صمد تصویری میدهد، میگوید «سرم را بدر وادام و پاهایم را دراز کردم مع دستم هنوز درد می کرد، دلم مالش می رفت. یادم آمد که هنوز نان نخورده ام.» و هنگامیکه در صفحه ۱۲ و ۱۳ کتاب هنگامیکه «لطیف» با اسباب بازیها خلوت می کند «سرو صدای اسباب بازیها از پشت در آهنگی بگوش می رسید... يك ردیف بچه شتر سفیدمو از توی قصه می داد می زدند: نه، اگر به خیابان بروی ما هم با تو می آئیم. خوب؟ خواستم با شترم دو کلمه حرف زده باشم اما هر چه فریاد زدم صدایم را نشنید...» و «چنان گرسنه بودم که حس می کردم ته دلم دارد سوراخ می شود» و «مهمانی عجیب پر سرو صدایی بود با غذاهایی که تنها بوی آنها دهان آدم را آب می انداخت: بوقلمونهای سرخ شده، جوجه کباب، بره کباب، پلوها و خورشهای جورا جور و خیلی غذاهای دیگر که من نمی توانستم بفهمم چه غذاهایی هستند... بنا کردم

به خوردن اما انگار ته دلم سوراخ بود که هر چه می خوردم سیر نمی شدم و شکم مرتب قار و قور می کرد. مثل آنوقتهایی که خیلی گرسنه باشم. فکر کردم که نکند دارم خواب می بینم که سیر نمی شوم؟ دستی به چشمایم کشیدم هر دو چشمم باز بودند. به خودم گفتم:

من خوابم؟ نه که نیستم. آدم که به خواب می رود دیگر چشم هایش باز نیست و جایی را نمی بیند. پس چرا سیر نمی شوم؟ چرا دارم خیال می کنم دلم مالش می رود؟ و «باز از چند خیابان گذشتم تا رسیدم به خیابانهایی که ذره بی دود و بوی کثافت درشان نبود. بچه ها و بزرگترها همه شان لباسهای تروتیمیز داشتند، صورتهای همشان برق می زدند. دخترها و زنهای مثل گلهای رنگارنگ می درخشیدند... من هر وقت از این محله های گذشتم خیال می کردم توی سینما نشسته ام فیلم تماشا می کنم... پیراهن کرباسی ام رنگ چرک و تیره ای گرفته بود و از یقه ی دریده اش بدن سوخته ام دیده می شد. پاهام برهنه و چرک و پاشنه هام ترک خورده بودند. دلم می خواست مغز هر سه اعیان زده راداغون کنم. آیا تقصیر آنها بود که من زلف گی این جوری داشتم؟» و «دختر مرتب برمی گشت و شتر را نگاه می کرد. چنان حال خوشی داشت که آدم خیال می کرد توی زندگیش حتی يك ذره ضحک نخورده من انگار زبانم لال شده بود و پاهایم بی حرکت.»

این جملات بیشتر اساس و عاطفه و توصیف است که در قصه موجود است و نویسنده قصه برای بیان هدفش از اینها استفاده کرده است و کسی که قصه را میخواند به نمایشنامه تبدیل کند، می باید این احساسات و عواطف را به واقعیات زنده در روی صحنه تبدیل کند.

تمام قصه ۲۴ ساعت در خواب و بیداری در خدمت این سؤال است «آیا تقصیر آنها (اعیان زاده ها) بود که من (لطیف) زندگی اینجوری داشتم؟» و صمد در روال قصه توانسته است جواب سؤال را برای خواننده اش بگوید اما در نمایشنامه ما نمی توانیم راههایی را که صمد طی کرده است، برویم. سؤال ما در نمایشنامه همین سؤال صمد است ولی راه ما برای جوابش بشکلی دیگر می باشد. چنانکه می بینیم در اجرای نمایش اصلاً اشاره ای به این سؤال که قله قصه است نمی شود. برای اینکه با شکل قالب برداری که کارگردان از قصه کرده است نتوانسته است این سؤال را مطرح بکند، بلکه بیشتر آن جاهاست که بین شخصیت های قصه گفتگویی بوده، کارگردان آنها را تنظیم کرده و بشکل يك نمایشنامه درآورده است.

ولی چگونه می‌شد قصه ۲۴ ساعت در خواب و بیداری را بصورت نمایشنامه‌ای درآورد که تا حدی هدف صمد نشان داده شود بعنوان مثال در آغاز نمایش بازیگران بایستی سؤال صمد را با کمی تغییر مطرح می‌کردند. به این صورت «تقصیر چه کسی هست، که بعضی‌ها زندگیشان خوب است و بعضی‌ها زندگیشان بد» و بعد یکی از بازیگران بگوید حال ما به‌زندگی آنان که زندگیشان بد است نگاه می‌کنیم و در اینجا زندگی لطیف با پدرش در يك رابطه تحلیلی نشان داده می‌شد و بعد زندگی آن پولدار و بعد ارتباط این دو زندگی باهم. و نتیجه اینکه تا جایی ظالم نباشد مظلوم پیدا نمی‌شود و همانطور که صمد در جریان قصه پاسخ را به‌خواننده داده است. ما هم می‌توانستیم جواب را به‌بیننده بدهیم.

محمدرضا یوسفی

ادبیات مبارزه

نقدی بر اولدوز و کلاغها

نوشته: صمد بهرنگی

این کتاب و کتابهای دیگر بهرنگی را بجه‌های با مشخصات زیر حق ندارند بخوانند.

- ۱ - بجه‌هایی که همراه نوکر به‌مدرسه می‌آیند.
 - ۲ - بجه‌هایی که با ماشین سواری گرانقیمت به‌مدرسه می‌آیند.
 - مهمترین مطالب مفیدی که از این کتاب یاد گرفتم بقرار زیر است:
 - ۱ - عشق به‌همنوعان و حیوانات
 - ۲ - شناخت محیط، و علم به‌راه دگرگونی آن
 - ۳ - آگاهی به‌علل پدیده‌هایی از قبیل دزدی، مبارزه و کینه‌ورزی.
- در اول عادات ناپسند قهرمان داستان مورد انتقاد قرار می‌گیرد:
- «آقا کلاغه می‌خواست عنکبوت را (از دست اولدوز) بگیرد که یک‌هو چندش شد و سرش را عقب کشید و گفت:
- نمی‌خورم اولدوزجان
- اولدوز گفت آخه چرا! کلاغ کوچولوی من
- آقا کلاغه گفت: ناختمایت را نگاه کن بین چه ریختی‌اند

اولدوز گفت: مگر چه ریخته‌اند

آقا کلاغه گفت: دراز، کثیف، سیاه، خیلی بیخشید اولدوز خانم، فضولی می‌کنم اما من نمی‌توانم غذایی را بخورم که... می‌فهمید اولدوز خانم.

اولدوز گفت: فهمیدم، خیلی ازت تشکر می‌کنم که عیب مرا تو صورتم گفتی، خود من هم دیگر بعد از این نخواهم توانست با این ناخنهای کثیف غذا بخورم باور کن.

در محیط چه می‌گذرد. طبقه زحمتکش با چه مشقتی زندگی می‌کنند بهتر است به‌خواندن کتاب ادامه دهیم و از زبان بهرنگی بشنویم خانواده‌ی یاشار نمونه‌ای از این طبقه:

«دده‌ی یاشار همیشه بیکار بود، ننه‌اش برای کار کردن ورختشویی به‌خانه‌های دیگر می‌رفت گاهی خبرهای باورنکردنی می‌آورد. مثلاً می‌گفت: دیشب خانواده‌ای فقیر از سرما خشک شده‌اند. یک روز صبح هم گریه‌کنان آمد و به زن‌بابا گفت:

شب بچه‌ام زیر کرسی خشک شده و مرده.

یاشار خیلی پزمرده شد. فکر مرگ خواهرش او را دیوانه می‌کرد پیش اولدوز گریه کرد و گفت: کم‌مانده بود من هم از سرما خشک بشوم. آخر زیر کرسی ما اغلب خالی است، سرد است، زغال ندارد.»

پرشها شروع می‌شود. آخر علت همله این نابسامانیا چیست:

«یاشار گریه‌اش را برید و گفت: صبح دده‌ام به‌ننه‌ام می‌گفت که تو این خراب شده کسی نیست بگوید که چرا باید فلانیها زغال نداشته باشند؟! اولدوز گفت: دده‌ات کار می‌کند؟

یاشار گفت: نه. همه‌اش می‌نشیند تو خانه فکر می‌کند. گاهی هم

می‌رود بفروبی.

اولدوز گفت: چرا نمی‌رود کار پیدا کند؟

یاشار گفت: می‌گوید که کار نیست.

اولدوز گفت: چرا کار نیست؟ یاشار چیزی نگفت.

این را ما باید جواب بدهیم. یکی از بهترین محاسن نوشته‌های بهرنگی و بعضی دیگر نویسندگان از جمله علی اشرف درویشیان، نسیم خاکسار، قاضی نور و... این است که ما را به فکر وامی‌دارد. فکر کردن به‌علل بعضی از پدیده‌ها.

در بیشتر قصه‌های بهرنگی صفات برجسته و نیکو اکثراً در حیوانات مشاهده می‌گردد؛ درست مثل بیشتر افسانه‌ها و سایر ادبیات توده‌ای و همین هم نوشته‌های بهرنگی را با ادبیات توده‌ای پیوند می‌دهد. در این کتاب کلاغها نقش مبارز و صفات پسندیده را دارند و کسانی که این صفات را داشته باشند در این صف قرار می‌گیرند هرچند که زبان کلاغها را بلد هم نباشند:

«اولدوز گفت: خرف زدیدی؟ (با کلاغها)

یاشار گفت: فرصت نشد، تازه من که زبان کلاغها را بلد نیستم.

اولدوز گفت: حتماً بلدی.

یاشار گفت: تو از کجا می‌دانی

اولدوز گفت: برای اینکه مهربان هستی، برای اینکه دل‌پاکی‌داری، برای اینکه همه چیز را به‌خودت نمی‌خواهی، برای اینکه مثل زن‌بان‌بایستی.»
حال که محیط را شناختیم و درباره بعضی از علتها فکر کردیم آخرش

چی!

باید همینطوری بنشینیم و فکر کنیم و فکر کنیم. بهرنگی اصلاً از این تئوریهای بدون عمل هیچ خوشی نمی‌آید. بنظر او وقتی محیط را شناختی و به‌علل بعضی پدیده‌ها آگاهی یافتی باید در فکر دگرگونی برآیی و از شهیددادن هم چه باکی؟!

«اولدوز گفت: ننه کلاغه دختر شما بود.

ننه بزرگ گفت: آره، کلاغ خوبی بود.

اولدوز گفت: برای خاطر من کشته شد.

ننه بزرگ گفت: کلاغها یکی‌دوتا نیستند. بامردن و کشته‌شدن تمام

نمی‌شوند اگر یکی بمیرد دوتا به دنیا می‌آیند.»

نیز بهرنگی خوش ندارد که از بیرون صحنه نظاره گر مبارزه شده‌ها
چند که به فکر مبارزه باشی.

«اولدوز گفت: هر وقت دلم خواست می‌توانم برگردم؟

ننه بزرگ گفت: حتماً باید برگردی، ما کلاغها دوست نداریم که

کسی خانه و زندگی و روستایش را بگذارد و فرار کند که خودش آسوده
زندگی کند و از دیگران خبری نداشته باشد.»

آیا مبارزه تنها جنگ با طرف درگیر است و یا اینکه ضمن جنگ

و مبارزه باید به اصلاح خود نیز پرداخت و احساس مسئولیت کرد کتاب

جواب خیلی خوبی دارد.

«اولدوز گفت: مرا چه جوری می‌برید پیش خودتان

ننه بزرگ گفت: پیش از هر چیز تور محکمی لازم است، این را باید خودتان بیافید.

اولدوز گفت: تور به چه دردمان می‌خورد؟

ننه بزرگ گفت: فایده‌اش این است که کلاغها یقین می‌کنند که شما تنبل و بیکاره نیستید و حاضرید برای خوشبختی خودتان زحمت بکشید. در موقع مبارزه بسیار سرگرمیهای تحمیلی زیادی وجود دارد که مانع فکر می‌شود و مانع مبارزه. با اینها باید به مبارزه پرداخت. چه، اینها ابزاری هستند که به وسیله دشمنان ساخته شده تا بتوانند با آن عده‌ای را سرگرم کنند و چه بسا هم بعضی را را نیز فریب می‌دهند.

«ننه بزرگ گفت: با اجازه‌تان می‌خواهم دو کلمه حرف بزنم.

کلاغها ساکت شدند. ننه بزرگ پستانکی از زیر بالش درآورد و گفت:

دوستان عزیزم، کلاغها خوبم، همین حالا اولدوز چندتا از پرهای آقا کلاغه را بمن داد اما آنها را نگاه می‌داریم برای اینکه نشانه مادر و پسری مهربان و فداکار است. این پرها به ما یاد خواهد داد که ما هم کلاغهای شجاع و قوی باشیم. اولدوز و یاشار هورا کشیدند. کلاغها بلندبلند قارقار کردند.

ننه بزرگ دنبال حرفش را گرفت: اما این پستانک را دور می‌اندازیم برای اینکه آن را زن بابا برای اولدوز خریده بود که همیشه آنها را بمکد و مجال نداشته باشد که حرف بزند و درد دلش را به کسی بگوید.

اولدوز پستانک خود را شناخت. همان که داده بود به «ننه کلاغه»

ننه بزرگ پستانک را انداخت پایین، کلاغها لهله کردند.

مبارزه اصولی دارد که باید آنرا مراعات کرد یکی از این اصول مخفیکاری است چرا که اگر این اصل مراعات نشود مبارزه شکست می‌خورد و برای همین است که ننه کلاغه این اصل را توصیه می‌کند:

«ننه بزرگ می‌خندید و می‌گفت: آفرین بچه‌های خوب، آفرین مبادا کسی دیگر بو ببرد که دارید پنهانی کار می‌کنید، چشم و گوش‌تان باز باشد. یاشار و اولدوز می‌گفتند: دلت قرص باشد، ننه بزرگ، درست است که سن ما کم است، اما عقلمان زیاد است. اینقدر هم می‌فهمیم که آدم نباید

هرکاری را آشکارا بکنند. بعضی کارها را آشکارا می‌کنند بعضی کارها را پنهانی.»

ولی باید با اینهمه بازهم یاد گرفت:

«ننه بزرگ نوك كجش را به‌خاك می‌كشید و می‌گفت: ازتان خوشم می‌آید بپدر و مادرهاتان خیلی فرق دارید، آفرین، آفرین، اما هنوز بچه‌اید و پخته نشده‌اید، باید خیلی چیزها یاد بگیرید و بهتر از این فکر کنید. لحظه جنگ و مبارزه فرا می‌رسد. در این لحظه است که صفهای خلق و ضد خلق جدا می‌شوند. ننه‌ی یاشار که تا دیروز رخت زن بابا را می‌شست در صف مبارزین قرار می‌گیرد:

«کلاغها ریختند به‌سرشان، دیگها صدا می‌کرد و زن بابا و بابا را می‌ترساند.

ننه بزرگ با چند تا کلاغ تو رفت صدای فریاد اولدوز از آشپزخانه می‌آمد در آشپزخانه قفل بود. اولدوز با کارد می‌زد که در را سوراخ کند يك سوراخ کوچک هم درست کرده بود در این وقت ننه یاشار سر رسید. کلاغها راه باز کردند ننه با سنگ زد و قفل را شکست. اولدوز بیرون آمد ننه او را بغل کرد و بوسید، اولدوز گفت: ننه نگران ما نباشی، ما زود برمی‌گردیم. به‌زن بابا هم نگو که تو مرا بیرون آوردی اذیتت می‌کند... ننه ننه‌ی یاشار گریه می‌کرد.»

از شهیدان تجلیل می‌شود نیز انقلابیونی چون اولدوز و یاشار مورد تشویق قرار می‌گیرند:

«ننه بزرگ گفت: زن بابا «ننه کلاغه» را کشت، آقا کلاغه را ناکام کرد، اما یاشار و اولدوز آنها را فراموش نکردند. پس زنده‌باد بچه‌هایی که هرگز دوستان ناکام و شهید خود را فراموش نمی‌کنند. کلاغها بلند بلند قارقار کردند، اولدوز و یاشار دست زدند و هورا کشیدند.»

هدف چیست، بویژه اینکه در قصه اولدوز و کلاغها مبارزه برای چیست. منظور از شهر کلاغها راستی کدام جامعه است با چه خصوصیتی؟ گوش بدهیم، به‌رنگ از زبان دوشیزه کلاغ جواب می‌دهد:

«دوشیزه کلاغه می‌گفت: د ر شهر کلاغها، بیشتر از يك میلیون کلاغ زندگی می‌کنند. این حرف بچه‌ها را خوشحال می‌کرد، يك میلیون کلاغ یکجا زندگی می‌کنند و هیچ هم دعواشان نمی‌شود، چه خوب!»

صمد رحمانی

تمام

گفتگو با: رضا آقامیری

۱ - شما تا به حال چند کتاب برای کودکان و نوجوانان نوشته‌اید؟
اولین کتابی که من برای بچه‌ها نوشتم، کتاب «زنده باد بچه‌ها» بود. من نوشتن این کتاب را در سال ۱۳۵۵ به پایان رساندم. ولی یادم هست که به خاطر وجود سانسور شدید، در آن زمان موفق به چاپ آن نشدم. با این که به توصیه‌ی بعضی از رفقا تغییری در آن دادم، ولی باز هم موفق به چاپ آن نشدم. بالاخره سالها بعد، با کمک بعضی از رفقای خوب کنفدراسیون، این کتاب را در تعداد معدودی برای اولین بار به چاپ رساندم. کتاب دوم من برای بچه‌ها، قصه‌ی «علی کوچیکه» بود که این دوم ی را هم به همان صورت اولی به چاپ رساندم.

اخیراً کتاب «کوبا برای نوآموزان» را از «ریوس» ترجمه کرده‌ام. دو تا کتاب دیگر برای بچه‌ها در دست دارم. اولی قصه‌ایست به اسم «من فالانتر نیستم» و دومی ترجمه‌ی یک قصه از چین به اسم «دانه‌های برف» اثر «یانگ‌شو» است.

۲ - ادبیات کودکان و نوجوانان امروز ایران چه نقائصی دارد و برای رفع کمبودهای آن چه باید کرد؟

نقائصی که ادبیات کودکان و نوجوانان ما با آن روبرو بوده است، یکی کمبود نویسندگان خوب ادبیات کودکان و نوجوانان است. اگر بخواهیم این نویسندگان را بشماریم، شاید از تعداد انگشتان دست هم کمتر است. ولی خب، این مسئله در مقایسه با گذشته، امروز به مراتب بهتر شده.

است. لافل امروز يك گروه مشخص از نویسندگان خوب کودکان و نوجوانان پیدا شده‌اند. به عبارتی يك خط انقلابی در ادبیات کودکان و نوجوانان از زمان صمد بهرنگی آغاز شده است که بتوان يك معیاری برای ادبیات واقعی کودکان و نوجوانان در دست داشت.

در آن زمان که ما بچه بودیم، صمد بود و یکدست، و ده‌ها هرزه گیاه با کتابهای مامانی، جلد‌های لوکس و قیمت‌های لوکس‌تر، که داخل آنها پر بود از ادبیات کودکان و نوجوانان بورژوا. ما هیچوقت موفق به خرید این کتابها نمیشدیم، و این کتابخانه‌های عمومی بودند که چنین کتابهایی را در اختیار بچه‌ها میگذاشتند. بسیاری از ما که آن موقع هنوز نه‌معیاری و نه شناخت درستی از قصه‌های خوب کودکان و نوجوانان داشتیم، در دام این مزخرفات میافتادیم. زندگی این بچه بورژواها برایمان رؤیا میشد، و با این که ما نان نداشتیم بخوریم و آنها داشتند، به زندگیشان حسرت میخوردیم. از خدا میخواستیم که یا ما را هم مثل آنها در ناز و نعمت غرق کند و یا در بچه رحمت آنها را برویمان بگشاید. و این بود تارفته رفته صمد را شناختیم و همه چیز عوض شد. بله، نقص ادبیات کودکان و نوجوانان کمبود نویسندگانی است که از دل توده‌ها و مسلح به فرهنگ پویای آنها بیرون آمده باشند. تا از توده‌ها و برای توده‌ها بنویسند.

نقص دیگری که ادبیات کودکان ما دارد، آشنا نبودن بعضی از نویسندگان کودکان با فکر، احساس و زبان بچه‌هاست. برای بچه‌ها نوشتن، فقط این نیست که شما بیاوید و سعی کنید به زبان الفبای ساده، چندتا حیوان را در يك جنگلی به‌جان هم بیندازید و بعد هم چون خودتان سمبل‌ها را میشناسید، نتیجه‌تان را بگیرید و بروید پی کارتان. بعد هم انتظار داشته باشید که آن بچه‌ای هم که این قصه را میخواند، تمام سمبل‌ها را یکی‌یکی تشخیص بدهد و همان نتیجه را بگیرد و بعد هم برای نویسنده دست بزند. بنظر من نقص بزرگی که در ادبیات کودکان و نوجوانان رسوخ کرده است، استفاده از سمبل‌ها و استعاره‌های دور از ذهن است. البته شاید یکی از علل استفاده از این استعاره‌ها وجود جو اختناق و سانسوری بود که بر جامعه‌ی ما حاکم بود. به‌غیر از یکی چندتا قصه‌ی خوب که روی آنها حسابی کار شده بود، با این که خالی از نقص هم نبودند، بقیه‌ی قصه‌های استعاره‌ای، بچه‌ها را گیج و سرگردان میکرد. اغلب این قصه‌ها هم در جنگل اتفاق میافتاد.

یکبار شیر سلطان جنگل بود و مظهر درنده‌خویی و باز دیگر همان شیر، قهرمان نجات‌بخش - که البته این هم خودش یکی از حیل‌های بورژوازی حاکم بود، که سلطان را مظهر قهرمانی نشان بدهد یک‌جا رویاه خوب بود و طرف مردم، جای دیگر همدست سلطان. یک جا گرگ خوب میشد و یک جابد. زندگی مورچگان و زنبوران و غیره و غیره. البته نمی‌خواهم بگویم که اینها همه هیچ‌اثری نداشته است. ولی ضرر آن به مراتب بیش از نفعش برای بچه‌ها بوده است. بسیاری از بچه‌ها هیچگاه از دایره محدود آن جنگل و حیواناتش بیرون نمی‌آمدند.

شاید بزرگترهایی که اهل کتاب بودند، گهگاه این کتابها را می‌خواندند و سمبل‌ها را به راحتی می‌گرفتند. ولی بچه‌ها در آن زمان خفقان، از مرز حیوانات فراتر نمی‌رفتند و بندرت بدون کمک بزرگترهای آگاه، میتوانستند این سمبل‌ها را در جامعه‌ی خود پیاده کنند. البته حالا اوضاع خیلی فرق کرده است. بچه‌ها در طول دو سال مبارزه عینی، لحظه به لحظه با گوشت و پوست خود این سمبل‌ها را حس کرده‌اند و آنها را به خوبی تشخیص میدهند. خوشبختانه حالا دیگر زمان استفاده از سمبل و استعاره سپری شده است. برای بچه‌ها باید از زندگی روزمره‌شان نوشت. از تجربیاتشان از روابطشان با بچه‌های دیگر، با والدینشان. و از روابطشان با کار و فعالیتشان باید نوشت.

نقص دیگر ادبیات کودکان و نوجوانان، نبود امکانات و کتابهایی است که بچه‌ها بتوانند از نوشته‌ها و افکار همدیگر با اطلاع شوند. البته این مهم، اخیراً توسط بعضی از نویسندگان خوب بچه‌ها آغاز گردیده است. با امید موفقیت برای آنان.

۳ - چه شرایطی لازم است تا یک فرد بتواند قصه‌ها و شعرهای موفق‌ی برای کودکان و نوجوانان بنویسد؟

یکسره به میان بچه‌های کوچه و بازار برود. اگر قرار است که بچه‌ها را برای بهتر شدن آموزش داد، اول باید از خود بچه‌ها آموخت. باید به افکار، احساسات و زبان بچه‌ها دست یافت. و چنین شرایطی را رفتن به میان بچه‌ها فراهم خواهد کرد. باید به حرفها، آرزوها، نقشه‌ها و زبان بچه‌ها، گوش داد.

بچه‌ای که کنار خیابان آدامس و شکلات و سیگار می‌فروشد، و وقتی می‌روی چیزی از او بخری، مثل یک مرد سی‌ساله رفتار می‌کند، اگر یک

اسباب بازی، مثلا يك ماشين كوکی به او بدهی، آدامس و سیگار را فراموش میکند و تمام حواش می‌رود دنبال بازی با آن ماشين كوکی. بچه‌ای که به خاطر فقر از میانه‌ی راه تحصیل باز میماند و از فردا به جای نشستن پشت نیمکت‌ها و کنار همشاگردیهایش باید برود و توی کشتارگاه تا پاله جمع کند. بچه‌ای که از صبح تا شب همراه پدرش يك نفس دنبال کار دویده است و شب که زیر کرسیشان می‌خواهد غم آن روز را فراموش کند، به خاطر این که بلند خندیده است با يك کشیده محکم پدر، گریان و گرسنه، زیر لحاف به خواب می‌رود. بچه‌ای که دوش به دوش بزرگترها و حتی بیشتر از آنها، شبانه‌روز مبارزه کرده است. شعار نوشته است. زخمی شده است. همکلاش، بچه‌های محاش، کنار دستش شهید شده‌اند تا وضع زندگی خود و خانواده و مردمش را تغییر بدهد و حالا باز آتش همان است و کاسه همان. و این که این بچه هنوز باید به مبارزه ادامه بدهد.

بنظر من يك نویسنده‌ای که می‌خواهد قصه‌ها و شعرهای موفقی برای کودکان و نوجوانان بنویسد، این چیزها را باید به‌عینیت و با دقت در زندگی بچه‌ها مشاهده کند، تا در زمان نوشتن و آموزش آنان از يك پایه‌ی مادی برخوردار باشد. بنظر من يك نویسنده‌ای که می‌خواهد قصه‌ها و شعرهای موفقی برای کودکان و نوجوانان بنویسد، باید اول خودش اهل درد باشد. اهل مبارزه باشد. باید فقر، تبعیض و هزاران دردی درمان دیگر را که بچه‌ها در این جامعه به آنها مبتلا هستند، خودش هم در بیچگی دیده باشد و تجربه کرده باشد. و این تنها کافی نیست. درد را که می‌شناسد باید درمان را هم بشناسد. يك نویسنده خوب کودکان و نوجوانان باید به يك ایدئولوژی علمی مجهز باشد، تا بتواند در تجزیه و تحلیل مسایل جامعه به يك نتیجه‌گیری و جمع‌بندی درست برسد. آن وقت است که میتواند درد بچه‌ها را گفته باشد و راه درمان درد را هم نشان داده باشد. این درست چیزی است که صمد بود و چیزی است که هر نویسنده‌ای که بخواند قصه‌ها و شعرهای موفقی برای کودکان و نوجوانان بنویسد، باید باشد.

۴ - در مقایسه با کتاب‌هایی که در سایر کشورها برای کودکان و نوجوانان چاپ میشود، از لحاظ کمی و کیفی، کشور ما در چه پایه‌ایست؟ متأسفانه آشنایی ما با کتاب‌های خوب کودکان و نوجوانان سایر کشورها، بسیار محدود است. و این چیزی است که چنین مقایسه‌ای را مشکل میکند. در گذشته در زمینه‌ی ترجمه‌ی کتابهای کودکان و نوجوانان

سایر کشورها، کارهایی توسط سازمانهای وابسته به دولت وقت انجام گرفت که ارزانی خودشان، نبودنش بهتر از بودنش. به غیر از تعداد انگشت شماری از ترجمه های خوب کتابهای کودکان و نوجوانان که آنهم توسط نویسندگان و مترجمین مستقل انجام گرفت، کار درخشانی در این زمینه انجام نشد. اخیراً تعدادی ترجمه های خوب برای کودکان و نوجوانان به چاپ رسیده است. کارهای خوبی از کشور چین ترجمه شده است. همینطور قصه های خوبی از شوروی ترجمه شده است. یکی دو تا از ترکیه و جاهای دیگر. ولی ما هنوز کمبود زیادی در این زمینه داریم. این است که بنظر من این سؤال را بهتر است چند سال دیگر پاسخ بدهیم.

۵ - برای تشویق کودکان و نوجوانان به کتاب خواندن چه روشی پیشنهاد میکنید؟

یکی روش کتاب خواندن گروهی است که هم باعث میشود بچه ها برای خودشان برنامه ای داشته باشند که حتماً هر شب یکی دو کتاب خوانده شود. و هم باعث میشود که موضوع کتاب و یا انتقادهایی که بر کتاب وارد است، بین بچه ها به بحث گذاشته شود و هر کس نظر خودش را درباره آن کتاب بدهد. روش دیگر خریدن هر کتاب خوبی که به چاپ میرسد برای بچه ها است. حتی اگر در فرصتی قسمتی از آن را برای بچه ها بخوانیم و از آنها بخواهیم که نتیجه و یا بقیه ی قصه را بعداً برای ما که از نتیجه آن بی اطلاع هستیم، تعریف کنند، تا بدانیم مثلاً بر سر آن اشخاصی که در اول قصه بودند، چه آمده است. روش دیگر این است که کتابی را از بچه ها بخواهیم که بخوانند و تمام آنرا بر ایمان تعریف کنند. و ما هم بعد از شنیدن قصه بعنوان جایزه ی خوب خواندن و خوب تعریف کردن آن، یک پوستر خوب و یا یک چیز ضروری به بچه ها هدیه کنیم.

۶ - قیمت گران کتاب تا چه اندازه میتواند مانع گسترش مطالعه در بچه ها بشود؟

دقت در قیمت گذاری کتاب به طور اعم و کتاب کودکان به طور اخص از اهمیت زیادی برخوردار است. من بارها با چشمهای خودم دیده ام که کتابی توجه کسی را جلب کرده است. او بعد از نگاهی به روی جلد کتاب و نظری در محتوای آن به پشت جلد که نگاه کرده است، ابروهایش را با تعجب بالا انداخته و بعد کتاب را به سختی سر جایش گذاشته و رفته است، یا این که با کتابفروش سر تخفیف قیمت کتاب کلنجار رفته است و عاقبت

به توافقی نرسیده‌اند و کتاب همچنان روی بساط مانده است. یادم هست یکی یکی از کتابهای خوب بچه‌ها، روی بساط کنار خیابان، توجه پسر بچه‌ای را جلب کرد. او بعد از این که مدتی کتاب را ورق زد و چندین جای آن را خواند، از آن خوشش آمد. موقعی که سراغ قیمت کتاب که تا حدی گران بود، رفت، انگار که خشکش زد.

چند بار قیمت کتاب را نگاه کرد و اسکناس دوتومانی داخل مشتش را، آمد کتاب را سر جایش بگذارد. گفتم: پیرس شاید ارزانتر بهت بده. از فروشنده پرسید. قبول نکرد. آمد کتاب را سر جایش بگذارد و برود که فروشنده رضایت داد و پسر بچه را خوشحال کرد.

۷ - نقش آموزگار شهید صمد بهرنگی در پیشبرد مطالعه و گسترش آگاهی در نسل جوان و ساختن انسان‌های مبارز و انقلابی تا چه اندازه مؤثر بوده است؟

خیلی زیاد. شاید هرگز نتوان برای تأثیر شگرف آثار صمد و نقشی خود او در دگرگون کردن ادبیات کودکان و نوجوانان، جهت درست دادن به آن، ساختن نوجوانان و جوانان آگاه و مبارزه و مسلح کردن بچه‌ها به یک بینش علمی بر اساس علت‌ها و معلول‌های موجود در جامعه، میزانی مشخص کرد. تأثیر صمد در پیشبرد مطالعه و گسترش آگاهی در نسل جوان و ساختن انسان‌های مبارز و انقلابی به‌دوشکل صورت می‌گرفت. یکی آثار صمد بود که همچو چشمه‌ای شفاف و بکر و چون دریایی عمیق و پرتلاطم بود، بعد شخصیت والای صمد بود. انسان‌مبارزی که تن به سازش طبقاتی نمیداد. ترس را دفن کرده بود و مردانه با زشتیها و عفت‌تهایی که مرداب آن روزهای سیاه جامعه‌ی ما را ساخته بودند، به مبارزه‌ای تاپای‌جان برخاسته بود. من به جرأت می‌توانم بگویم که اگر آن روزها صمد مردانه برخاسته بود و ادبیات واقعی کودکان و نوجوانان ما را چون مشعلی بر فراز دستان خود نگرفته بود، ادبیات کودکان و نوجوانان ما امروز هرگز در چنین مرحله‌ی مشخصی قرار نداشت. اگر آن روزها صمد مردانه برخاسته بود، آن روزها که ما کتابهای لوکس کودکان یمینی‌شریفها و امثالهم را در زباله‌دانی میانداختیم و کتابهای ساده صمد را در زیر پیراهنهایمان به‌خانه می‌بردیم، هرگز ادبیات کودکان ما در چنین سطحی نبود. در آن دوران که فرهنگ و ادبیات بورژوازی غرب و هوای تازه را از ما گرفته بود، جرأت و شخصیت را از ما گرفته بود. امید به آینده و پیروزی را از ما گرفته بود. راههای شناخت دردهای جامعه، درمان و مبارزه را از ما گرفته بود.

و این همه را صمد و آثار او بهما بازگرداند.

۸ - به کودکان و نوجوانان چه توصیه‌هایی می‌کنید تا بتوانند خوب مطالعه کنند و خوب بنویسند؟

توصیه‌ای من برای مطالعه، ایجاد محفل‌های مطالعه‌ی گروهی است. چند نفر می‌توانند شب‌ها و روزهای تعطیل دور هم جمع شوند و کتابی را به نوبت بخوانند. به‌دروی آن بحث کنند و برداشتهایی را که هر کدام از آن کتاب داشته‌اند، برای یکدیگر تعریف کنند. بعد نتیجه‌گیری کنند. برداشتهایشان را با آدم‌ها و حوادثی که در اطراف خودشان اتفاق می‌افتد، مقایسه و در جامعه‌ی خود پیاده کنند. اگر قادر به ایجاد گروه‌های مطالعه نیستند، کتابهایی را بین خودشان تقسیم کنند و هر کدام جداگانه کتابی را بخوانند. بعد هر کسی موضوع آن کتاب، برداشتها و نتیجه‌گیری آن کتاب را برای دیگران تعریف کند و دیگران هم به همین صورت.

برای نوشتن، باید زیاد خواند. برای خوب نوشتن، باید کتابهای خوب زیاد خواند. بعد که زیاد خواندیم، باید زیاد بنویسیم. در ابتدا شاید نوشته‌های ما چیز وحشتناکی بنظر بیاید. اما نباید مأیوس شد. باید باز بخوانیم و بنویسیم. سعی کنیم از مشاهداتمان. از آن چیزهایی که روزانه برای خودمان و دیگران اتفاق می‌افتد، قصه‌های نیم‌بندی بسازیم. باید از مردم بیاموزیم. به‌صحبت‌های مردم با دقت گوش بدهیم. در حرکات و گفتار روزمره‌شان دقیق شویم از افکار و احساسات بیاموزیم. باید از اینها بیاموزیم، اگر می‌خواهیم که خوب بنویسیم و این همه را ادامه دهیم. با پشتکار ادامه دهیم. آن وقت یک‌روز خواهیم دید که می‌توانیم خوب بنویسیم.

۹ - آیا بنظر شما این گفته بعضی از پدران و مادران صحیح است

که مطالعه‌ی کتابهای غیر درسی، بچه‌ها را از درس عقب می‌اندازد. چه در سالهای گذشته این برای خیلی‌ها آشکار بود که محتوای کتابهای درسی چیز بدرد بخوری برای بچه‌ها ندارد. متأسفانه هنوز هم بعد از انقلابی بدان عظمت، وضع اسفبار کتابهای درسی که مبلغ فرهنگ بورژوازی غرب در جامعه‌ی ما می‌باشد، همچنان برقرار است. این مشخص است که کتابهای درسی، حاوی مطالبی بی‌محتوا، کسالت‌آور و تحریف شده است. در حالیکه بچه‌ها باید به‌مطالبی دسترسی داشته باشند که از روابط بین خودشان و دیگران، از روابط آنها با جامعه و اعضای جامعه

صحبت کند. از افکار، احساسات و مشغولیت‌های بجه‌های دیگر برایشان حرف بزنند. بجه‌ها باید قصه‌ها و مطالب صحیح علمی را در جواز مطالب خشک درسیشان بیاموزند. چیزهایی که در آینده و در جامعه‌ی آینده، وقتی که بزرگ شدند به‌دردشان خواهد خورد. باید از قوانین علمی‌حاکم بر جوامع بشری باخبر شوند. باید تاریخ حقیقی کشور خود و جهان را بدانند. و این همه را هرگز از کتابهای درسی نخواهند آموخت. باید حقایق را درباره مردم و بالاخص مردمی که شبانه‌روز زحمت میکشند و باز هشتشان گرو نه‌شان است و بسیاری از شب‌ها سرب‌ی‌شام زمین می‌گذارند، بیاموزند. بجه‌ها این دردها و راه درمان آنها را هرگز از کتابهای بی‌محتوای درسی نخواهند آموخت.

یادم هست خودم، مدرسه که میرفتم، همیشه با مادرم برسرخواندن کتابهای غیر درسی جر و بحث داشتیم. همیشه میگفت که خواندن این کتابها باعث میشود که من رفوزه بشوم. اما مگر میشد آنها را نخواند. بهرکلکی بود، یا زیر لحاف، یا توی اطاق پشتی. یا کنار حیاط و حتی داخل کوچه، موقعی که میرفتم از مغازه برای خانه نان و یا چیز دیگری بخرم، کتاب قصه‌ای توی دستم، زیر بغلم و یا داخل پیراهنم بود. با این که من بیش از اندازه کتابهای غیر درسی میخواندم، ولی کتابهای درسی را هم به‌اندازه میخواندم و هیچوقت کتابهای غیر درسی باعث عقب‌افتادن من از درس نشدند.

۱۵ - از میان نویسنده‌ها و کتابهایی که برای کودکان و نوجوانان نوشته شده، آنها که مورد علاقه‌تان می‌باشند، نام ببرید.

بعد از کتابهای صمد که جای نصوص دارد، کتابهای علی اشرف درویشان، نسیم خاکسار، حمید مؤمنی، اصغر الهی، منصور یاقونی، خندان، و بعضی کتابهای قدسی قاضی نور و شاید کسان دیگری که الان در نظرم نیستند، مورد علاقه‌ی من می‌باشند. همینطور کتابهایی که اخیراً مسایل فلسفی و علمی و تاریخی را به‌زبان ساده برای کودکان و نوجوانان منتشر میکنند. از آثار کشورهای دیگر، کتابهای «ماکسیم گورکی»، قصه‌های چینی و قصه‌هایی از ترکیه مثل قصه‌ی «تاج گل» و «فایشیم چیه، پرنده‌س یا لک لک» و غیره مورد علاقه‌ی من هستند. من خواندن این کتابهای خوب را به‌همه‌ی بجه‌ها توصیه میکنم.

پایان رضا آقامیری - بهمن ماه ۵۸

از بچه‌ها درباره صمد بهرنگی

«دوست از دست رفته بچه‌ها.»

صمد بهرنگی انامی است آشنا برای ملت ایران. صمد بهرنگی در یکی از خانه‌های جنوب محله چرنداب تبریز بدنیا آمد. صمد از خانواده فقیر بود. معلم روستایی بود زیرا از توده ملت برخاسته بود. بچه‌های روستایی را که در کارخانه قالبیافی کار می‌کردند بر سر کلاسه‌ها کشید و آنها را وادار برای درس خواندن و کتاب کرد. به آنها فهماند که دیگر نباید گول اربابان ظالم را خورد و نوکر آنها شد. شاهکار و افتخار آذربایجان صمد بهرنگی و ماهی سیاه کوچولو است. صمد مرد ساده‌پوش بود با مد و ژیکول کاری نداشت همیشه لباسهای ساده می‌پوشید نه از کراوات خبری بود نه از جامه‌های نو. صمد نمی‌خواست در شهر بماند به بچه‌های شهرنشینان که صبح پدرشان با ماشین لوکس در جلو مدرسه پارک می‌کرد درس بدهد در ترکی به آن بچه‌های ناز پرورده (تی‌تش مامانی گویند) او رفت به روستاهای آذربایجان از جمله به اخیر جان - گوگان - ممقان و از نزدیک با دردهای روستاییان آشنا شد. و دید که روستائیان با چه مشکلاتی دست بگریباندند. صمد بچه‌های روستایی را از خواب خرگوشی بیدار کرد تا ببینند در جامعه خودشان چه می‌گذرد و چه کسانی حق آنها را حیف و میل می‌کنند. صمد طرفدار طبقه زحمتکش بود. صمد یک معلم روستایی بود. واقعا صمد معلم خوبی بود. ولی مزدوران شاه او را از ما گرفتند. مرگ بر آنهایی که این معلم

را از ما گرفتند.

«(راه صمد راه ماست)» ترکی:
«(آی یولداش لار صمد عمی گلمدی)»

رحیم برومند بستان آبادی - ۱۳۲۲هـ

ما صدها نفر مثل صمد داریم

وقتی که اسم صمد را می شنوم یادم می آید که چطوری ما مرد به
این بزرگی و دانا را از دست دادیم.

بله:

ما همه حس می کنیم که صمد جاودانه شد صمد زنده است ما اکنون
صدها نفر مانند صمد داریم.

بله:

صمد قصه می نوشت قصه خوب برای بچه های خوب پس باید بچه های
خوب قصه او را بخوانند مانند بچه های فقیر و روستائی اما صمد هیچوقت
دلش نمی خواست که قصه هایش را برای سرگرمی بخوانند او دلش می خواست
که مردم بفهمند چه کسانی آنها را سرکوب می کنند. او مبارزه می کرد
بر علیه دشمن اکنون ما مبارزه می کنیم با کسانی که صمد را از ما گرفتند
بله صمد زنده است جاودانه شد اکنون راه صمد را ادامه خواهیم داد
و هیچوقت او را فراموش نخواهیم کرد.

پس ما باید این شعار را از یاد نبریم.

صمد معلم ماست

راه صمد راه ماست.

ملهرخ حسینی چنانی



کتابخانه

این بچه‌ها برای ما مطلب فرستاده‌اند که به نوبت نوشته‌هایشان بررسی می‌شود

بانه - آذر احمدی
 مهاباد - الف - ق
 قروه - موسی یاری
 سرپل ذهاب - ب - د
 تهران - خسرو نصرتی
 رشت - مرسته بهروزی
 لشب نشاء - از دبیرستان شریعتی
 رشت - مهرناز طاهرپرور
 تهران - آذر مشهدی‌رضا
 ایذه - دهکدهٔ بیان - علی‌بک
 موسوی
 بابل - زری مینویی
 تهران - کهزاد بابادی
 اردکان یزد - بتول بنی‌زادی
 ایوان - مجید حیدری
 سنقر و کلیایی - اسد
 کندهر - لطف‌الله احمدیان
 دزفول - نجات باقری
 تهران - فایزه بینش
 ایذه - بیان - جمال موسوی
 آبادان - موسی قیم
 سراب - محمود حاج‌محمدی
 رشت - سهیلا جوزانی
 قائم‌شهر - راضیه قاسمی
 - محمد نصیری‌فرد
 اهواز - سعید ممتازی

زنحیرهٔ سفلی - ا - م
 آبادان - دشتی‌پور
 رحیم‌آباد - کلثوم اسدی
 همدان - منوچهر رضایی
 تبریز - رامین توحیدی
 کرمانشاه - علیرضا ویسی‌پور
 کرمان - حسین زنگی‌آبادی
 کرمانشاه - حبیب احمدی
 تبریز - کمال کاوه
 خورموج - عظیم صفدری
 نوشهر - مصطفی ایرجی
 شهر جدید - مسعود - م
 لشت نشاء - بهزاد خبازی
 تهران - نگار کاکاوند
 کرمانشاه - پرویز بهرام‌آبادی
 تهران - مهناز خدادادی
 ایلام - صادق یوسفی
 صومعه‌سرا - نوروزعلی‌پور
 جعفری
 کرمانشاه - عباسعلی یوسفی
 تهران - فهیمه فرجی
 جوتقان - ایرج الگوئه
 خرمشهر - مرتضی درستان
 شهرکرد - رحمان بیدار
 آبادان - جمشید زرین‌مهر
 گل‌تپه - خالد باقری

نشر نوباوه

نمایشگاه و مرکز پخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

- ☐ آخرین نشریات و کتابهای مربوط به کودکان و نوجوانان را در دسترس شما قرار می دهد
- ☐ کتابهای شما را درباره کودکان و نوجوانان بررسی می نماید و نظر می دهد.
- ☐ در صورت خوب و مناسب بودن، کتاب شما را چاپ می کند.

کودکان و نوجوانان عزیز:

قصه ها و شعرها و مطالب و نقاشی های خود را برای ما به آدرس زیر بفرستید تا پس از بررسی چاپ کنیم.
نوشته هایتان را روی يك طرف كاغذ و با خط خوانا و بدون خط خوردگی بنویسید و يك نسخه از آن را هم برای خودتان نگهدارید چون مطالب شما را پس نمی فرستیم.

آدرس: تهران خیابان انقلاب خیابان فروردین

نشر نوباوه تلفن ۶۴۸۹۷۱